



# کتاب مرتضی کیوان

به کوشش

شاهرخ مسکوب







# کتابِ مرتضیٰ کیوان

به کوشش  
شاهرخ مسکوب

تهران، ۱۳۸۲



برای پوری  
برای مهر پایدار

مسکوب، شاهرخ، ۱۳۰۴-

کتاب مرتضی کیوان / به کوشش شاهرخ مسکوب. - تهران: کتاب نادر، ۱۳۸۱.  
۳۷۱ ص.

ISBN: 964-7359-26-8

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا

۱. کیوان، مرتضی، ۱۳۰۰-۱۳۳۲، ۲. کیوان، مرتضی، ۱۳۰۰-۱۳۳۲ - نامه‌ها، ۳.

حزب توده ایران - سرگذشتنامه، الف. عنوان، ب. عنوان، مرتضی کیوان.

۹۵۵ / ۰۸۲۴۰۹۲

DSR ۱۵۲۸ / ۵ / ۹۹۴ ک

۳۶۳۰۱ - ۸۱ م

کتابخانه ملی ایران



- عضو گروه ناشران هشتاد
- کتاب مرتضی کیوان
- به کوشش شاهرخ مسکوب
- آماده‌سازی و ویرایش متن: دفتر نشر کتاب نادر
- ناشر: کتاب نادر
- نشانه ناشر: فرزاد آذری‌پور
- طرح روی جلد: کورش صفی‌نیا
- حروفچینی و صفحه‌آرایی: حروفچینی هُما (امید سیدکاظمی)
- چاپ و صحافی: امینی
- نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۸۲
- تعداد: ۲۰۰۰ جلد
- قیمت: ۲۷۰۰ تومان
- شابک: ۸-۲۶-۷۳۵۹-۹۶۴
- ISBN: 964-7359-26-8
- حق چاپ محفوظ است.
- نشانی ناشر: تهران، ص. پ ۱۹۵۸۵-۷۹۹
- تلفن: ۲۰۰۷۵۵۵





## فهرست

۱. در مقام دوستی / شاهرخ مسکوب \_\_\_\_\_ ۱۳
۲. مردی که شب به سلام آفتاب رفت: از زبان همسر / پوران‌دخت سلطانی — ۵۵
۳. یاد کیوان: نوشته‌ها \_\_\_\_\_ ۸۳  
محمدعلی اسلامی ندوشن (ص ۸۵)، ایرج افشار (ص ۹۰)، احمد جزایری (ص ۹۶)، نجف دریاوندی (ص ۹۹)، سیاوش کسرای (ص ۱۱۰)، محمدجعفر محجوب (ص ۱۱۳)، شاهرخ مسکوب (ص ۱۱۶)
۴. یاد کیوان: سروده‌ها \_\_\_\_\_ ۱۲۵  
امیر هوشنگ ابتهاج (ص ۱۲۷)، محمدعلی اسلامی ندوشن (ص ۱۳۲)، احمد شاملو (ص ۱۳۴)، احسان طبری (ص ۱۴۳)، سیاوش کسرای (ص ۱۴۵)، فضل‌الله گرکانی (ص ۱۴۹)، شاهرخ مسکوب (ص ۱۵۱)، محمود مشرف آزاد تهرانی (ص ۱۵۶)، نادر نادرپور (ص ۱۵۷)، نیما یوشیج (ص ۱۵۹)
۵. کیوان در آئینه آثارش \_\_\_\_\_ ۱۶۱  
حسرت و آرزو (ص ۱۶۳)، گفت‌وگوهای در تنهایی: یک و دو (ص ۱۶۵)، برای کتاب‌هایم (ص ۱۶۹)، به یاد پوری (ص ۱۷۷)
۶. نامه‌هایی به پوری: هشت نامه کیوان به همسرش \_\_\_\_\_ ۱۸۱
۷. نامه‌ها \_\_\_\_\_ ۲۱۷  
به: احمد جزایری (ص ۲۱۹)، سیدمحمدعلی جمال‌زاده (ص ۲۲۹)، فریدون رهنما (ص ۲۳۰)، احمد شاملو (ص ۲۳۵)، سیاوش کسرای (ص ۲۴۶)، علی کسامی (ص ۲۵۵)، مصطفی فرزانه (ص ۲۵۸)

از: سیدمحمدعلی جمالزاده (ص ۲۶۸)، مهدی حمیدی شیرازی (ص ۲۷۲)، مصطفی فرزانه (ص ۲۷۴)، نصرالله فلسفی (ص ۲۸۲)، حسینقلی مستعان (ص ۲۸۳)

۸. چند بررسی و تحلیل ادبی کیوان \_\_\_\_\_ ۲۸۵

شطرنج‌باز (استغن تسوویک، ترجمه تیره سعیدی) (ص ۲۸۷)، حسن یا جاده زرین سمرقند (جیمز الروی فلکر، ترجمه حسینعلی سلطانزاده پسیان) (ص ۲۹۰)، نمونه‌های شعر نو (پرویز داریوش) (ص ۲۹۴)، سایه (علی دشتی) (ص ۲۹۹)، صحرای محشر (سیدمحمدعلی جمالزاده) (ص ۳۰۳)، آهنگ‌های فراموش شده (احمد شاملو) (ص ۳۰۷)، خدایان تشنه‌اند آاناتول فرانس، ترجمه کاظم عمادی) (ص ۳۱۳)، در برابر خدا (استغن تسوویک، ترجمه مصطفی فرزانه) (ص ۳۱۶)، سیاه‌مشق (ه. ا. سایه) (ص ۳۲۰)، دید و بازدید (جلال آل احمد) (ص ۳۲۲)

۹. چند نوشته پراکنده کیوان \_\_\_\_\_ ۳۲۹

ره‌آورد (ص ۳۳۱)، سایه (ص ۳۳۵)، به یاد حبیب سماعی (ص ۳۳۷)، نورجهان‌بیگم (ص ۳۴۲)، درباره لایحه جدید قانون مطبوعات (ص ۳۴۵)

۱۰. واپسین نامه کیوان \_\_\_\_\_ ۳۵۱

□ پیوست‌ها

۳۵۷

۱. سال‌شمار و زندگی کیوان

۳۵۸

۲. کتاب‌شناسی نوشته‌های کیوان

۳۶۴

۳. نمایه

۳۷۲

۴. دست‌نوشته‌ها

## مقدمه

در سال‌های اخیر به دلایلی که «در مقام دوستی» آورده‌ام، همیشه آرزو داشتم کتابی درباره آنچه از مرتضی کیوان بازمانده، فراهم آورم تا آن دوستان حقیقت که از وی جز نامی نشنیده‌اند، بتوانند از جان باصفای او چیزی دریابند.

برای همین طبعاً نخست به دوست دیرین و عزیزم، پوری سلطانی یار و همسر او روی آوردم. می‌دانستم که در روز هجوم به خانه و دستگیری آنها، نوشته‌ها و نامه‌ها و هر چه بود، در آن هنگامه به غارت رفت. پس از اعدام مرتضی، پوری کوشش بسیار و بی‌حاصلی کرد اما نتوانست چیزی باز پس بگیرد. سرانجام از روی ناچاری نامه‌ای بی‌عنوان به سرهنگ امجدی، معاون وقت فرمانداری نظامی تهران، نوشت که متن آن را هم اکنون می‌خوانید و می‌بینید که با چه مرارتی تعدادی از آنها را به دست آورد.

باری، او هر چه از کیوان، و درباره او داشت همه را سخاوتمندانه در اختیار من به مرور چند شعر و یک دوسه چیزی از همین دست گرد آورده بودم - گذاشت. و اینک آنچه در اینجا می‌بینید، هم با مشورت او برگزیده شد. انگیزه من در فراهم آوردن «کتاب مرتضی کیوان» دو چیز بود، یکی شخصی و یکی اجتماعی:

اکنون که این یادداشت را می‌نویسم بیش از نیم قرن است که مرتضی کیوان دیگر نیست. در این سال‌های دراز نه تنها مرگ او از یاد نرفته بلکه «وجود ناموجودش» پیوسته در خویشتن من حضور داشته و گاه و بیگاه چراغی فراراهم نهاده است. گردآوری این کتاب ادای دین است؛ سپاسگزاری از رفیقی همراه و دلواپس زشت و زیبای من.

و اما انگیزه اجماعی:

به علل تاریخی (ادامه سنت سیاست به روال همیشگی) فرهنگی، رازداری و آبروداری، احساس ناپمندی و تقیه، نبود آزادی و ترس از فردای نامعلوم و ای بسا

موجبات دیگر، در میان ما ایرانیان، آنها که می‌بایست و می‌توانستند کمتر گفته‌اند و نوشته‌اند و تجربه شخصی، اجتماعی و سیاسی خود را به دیگران منتقل کرده‌اند. تازه چندسالی است که پاره‌ای از سازمان‌ها و کسانی از اهل سیاست و قلم به این مهم می‌پردازند، وگرنه ما، نسل مرتضی و یاران یا مخالفانش، دوست و دشمن، بی‌بهره از تجربه پیشینیان، در کارزار سیاست افتادند. پس از ما نیز همین شد.

«کتاب مرتضی کیوان» نموداری از سرگذشت عاطفی، فرهنگی و سیاسی یکی از مبارزان با حقیقت عدالت اجتماعی است، انتقام ناتمام تجربه یک زندگی کوتاه اما با صداقتی پرشوره؛ باشد که بۀه‌کاری آید.

ش. م.  
پاریس ۱۵ آبان ۱۳۸۱

## نامه پوراندهخت سلطانی به سرهنگ امجدی، معاون وقت فرمانداری نظامی تهران

امیدوارم از اینکه بدین وسیله وقت شما را که مسلماً حوصله خواندن چنین نامه‌هایی را ندارید گرفته‌ام. ببخشید.

با از دست دادن همسر همه زندگیم را از من گرفتید و من اکنون احساس می‌کنم که دیگر هیچ چیز در دنیا ندارم و با وجود این هرگز گمان نمی‌کردم که روزی این حرفها را به کسی چون شما خواهم زد. اما این را گفتم برای اینکه بتوانم بقیه حرفهایم را بگویم اکنون گمان می‌کنم که این آخرین راه و چاره من باشد. وقتی از زندان بیرون آمدم احساس کردم که به همه چیز بی‌علاقه و بی‌تفاوت شده‌ام و شاید بتوانید درک کنید که این خود فاجعه است. زندگی من و همسرم طوری برد که حتی در داستان‌های لطیف و دقیق ادبیات خودمان هم نظیرش نیامده است. زیرا ما واقع‌بین‌تر از آنها بودیم. من اطمینان دارم که هیچ‌کس هرچقدر هم من توصیف این زندگی را بکنم نمی‌تواند حقیقت آن را درک کند؛ زیرا ما اکنون در دنیایی زندگی می‌کنیم که قدرت و مسائل مادی بر تمام امور معنوی حکمفرمایی می‌کند و به همین دلیل اکثر مردم به احساسات استثنایی انسان می‌خندند و آنها را تمسخر می‌کنند و من همیشه این درد را متحمل بوده‌ام.

به هر حال در این تاریکی و سردی بی‌انتهای زندگی بدون اینکه به دنبال روزنه‌ای بگردم دیدم که فقط و فقط یک چیز برایم باقی مانده است که

می تواند مرا تا حدی تسلیت دهد و آن یادگاراها و خاطراتی بود که از همسرم داشتم ولی مردم این را هم از من دریغ کردند و شما گمان می کنید چه چیز می تواند برای من عزیزتر و لذت بخش تر از نامه های من و همسرم و اصولاً دیدن خط او باشد؟ چه بسیارند کسانی که به این حرف های من خندیده اند می دانم که شما نیز ممکن است به این قبیل حرف ها با دیده تمسخر نگاه کنید. در یکی از روزهایی که برای انجام کارهایم به فرمانداری آمدم شخصی به نام مروّج به من گفت که این نامه ها در چمدانی ضبط و موجود است. پس از آن من و برادرم برای گرفتن آنها خیلی آمدم و رفتیم، پشت در اطاق شما و سایر اطافها انتظارها کشیدیم و با وجودی که به اطلاع خودتان هم رسانده بودیم شما همه اینها را هیچ انگاشته و نخواستید که این نامه ها به من بازگردد. آقای امجدی! من این نامه ها را مانند عزیزترین چیز زندگی می پرستم و علاقه مندم که آنها را نزد خود داشته باشم و به همین دلیل برای گرفتن آنها هزارها کوشش کرده ام که تاکنون بی نتیجه مانده است و اکنون می بینم که این آخرین راه من است. این را هم می دانم که فعلاً چون شما قدرت دارید می توانید این نامه را خوانده یا نخوانده پاره کنید و به دور اندازید و همه درد و رنجی را که در هر کلمه آن نهفته است هیچ انگارید. ولی این را هم بدانید که دل من هم آن قدر پاک و روشن است که بتواند این ضربه را هم تحمل کند. به هر حال کاش می توانستم از شما تقاضا کنم که این نامه ها را به من بازگردانید تا شاید بتوانم به وسیله آن گوشه ای از زندگی سرد و خالی خود را پر کنم.

پوران سلطانی (همسر مهندس کیوان)

۱۳۳۳/۱۲/۲

چنانچه ملاحظه می فرمایید این نامه را خیلی قبل نوشتم و می خواستم به منزلتان نفرستم ولی چون نتوانستم شما را پیدا کنم، ناچار امروز بدین وسیله موصل شدم

۱۳۳۳/۱۲/۲۷

۱

در مقام دوستی

شاهرخ مسکوب





سحرگاه روز بیست و هفتم مهر ۱۳۳۳ مرتضی کیوان را تیرباران کردند، یعنی نزدیک پنجاه سال پیش، و هنوز بسیاری از آشنایان او این مرگ را از یاد نبرده‌اند. و دوستانش، آنها که تا امروز مانده‌اند، نه خواسته‌اند و نه توانسته‌اند که یاد و نام او را در دل به گذشته بسپارند. چرا؟

چرا همیشه حضور خوشایند وجود، و داغ ناخوشایند مرگش را در خود احساس کرده‌اند؟ چرا مرتضی کیوان از یاد ماها نمی‌رود و مرگش را نمی‌توان به خود هموار کرد؟ چرا محمدجعفر محجوب سی سال پس از مرگ این دوست می‌گفت:

«... او را گرفتند و ناحق و ناروا تیربارانش کردند، جزو دسته اول. او را کشتند و سال‌ها گذشت هنوز دل من و وجدان ناآگاه، ضمیر نا به خود من، هنوز این مرگ را نپذیرفته است. و هرچند گاه یک‌بار خواب می‌بینم که مرتضی کیوان زنده است یا مثلاً ضعیف است باید پرستاری بشود، باید مواظبت کنند تا حالش خوب بشود. هیچ وقت من در دورنم نتوانستم این را باور کنم و این را تحمل کنم.»<sup>۱</sup>

یکی دیگر از دوستانش، احمد شاملو، گفته بود:

«با مرتضی برحسب تصادف... آشنا شدم و این آشنایی، همان‌طور که از روز اول، انگار که صد سال بود ما همدیگر را می‌شناختیم، ادامه پیدا کرد. من از او بسیار چیزها آموختم. مرتضی برای من واقعاً یک انسان

---

۱. خاطرات محمدجعفر محجوب، در مصاحبه تاریخ شفاهی بنیاد مطالعات ایران، مصاحبه در پاریس، فوریه ۱۹۸۴، به نقل از ایران‌نامه، سال چهاردهم، شماره ۲ بهار ۱۳۵۷.

نمونه بود، یک انسان فوق‌العاده. من هیچ‌وقت نتوانستم دردش را فراموش کنم، هیچ‌وقت... هر دردی برای آدمیزاد کهنه می‌شود، مرگ مادر، مرگ پدر، ولی هیچ‌وقت غم او برآیم کهنه نشده است. همیشه مثل این است که حادثه همین امروز اتفاق افتاده است.<sup>۱</sup> و در جای دیگر می‌گوید:

«قتل نابهنگامش هرگز برای من کهنه نشد و حتی اکنون که این سطور را می‌نویسم... پس از ۳۵ سال هنوز غمش چنان در دلم تازه است که انگار خبرش را دمی پیش شنیده‌ام.»<sup>۲</sup>

و دوستی دیگر، مصطفی فرزانه، از خود، می‌پرسد:

«چه باعث شده من آنها [نامه‌های کیوان] را حفظ کنم؟... چهل سال آنگار آنها را بغل گرفته‌ام، از این خانه به آن خانه از این شهر به آن شهر برده‌ام... در طی این سال‌ها تا پارسال جابجایشان می‌کردم، نگاهشان می‌کردم بدون آنکه محتوایشان به یادم مانده باشد، آنها را دوباره نمی‌خواندم. انگاری که این کاغذها برایم فقط عزیز بودند، یک جور یادگاری‌های متبرک بودند.»<sup>۳</sup>

تا آنجا که من می‌دانم «صورت خاطره» کیوان در کنه ضمیر دوستانش و در جان همسرش، پوری سلطانی چنان نقش بسته که ما هر وقت آنرا می‌بینیم همچنان تازه است و انگار گرد فراموشی هرگز بر آن نمی‌نشیند. روزی با دوستی جوان صحبت از کیوان بود او از من پرسید چه سری است که در نسل شما، آنها که مرتضی کیوان را می‌شناختند، هر وقت یادی از او می‌کنند طور

۱. چیست، مهرماه ۱۳۷۷، ص ۱۸.

۲. احمد شاملو، مجموعه اشعار، چاپ اول، آلمان غربی، کانون انتشاراتی و فرهنگی بامداد، پاییز ۱۳۶۷، ص ۶۰۶.

۳. م. ق. فرزانه، بن‌بست، بر مبنای چند نامه از مرتضی کیوان، پاریس، انتشارات سرشار، ۱۹۹۱، ص ۱۰.

دیگری حرف می‌زنند. گفتم برای اینکه او طور دیگری بود؛ نه از اهمیت و اعتبار یا حرف‌ها و کارهای بزرگ و از این چیزها بلکه از فرط سادگی، سادگی در دوست داشتن و این دوستی را مثل هوای خوش در دیگران دمیدن. مرتضی دوستان فراوان داشت، بی‌تردید بسیاری از آنها به حضور پابرجای او در خاطره خود فکر کرده‌اند و همان‌طور که خواهید دید علت یا دست‌کم توجیهی برای آن یافته‌اند. من هم گاه و بی‌گاه همین را از خودم می‌پرسم: چرا یاد او سی سال، چهل سال، پنجاه سال پس از مرگ کهنه نمی‌شود و مثل سروی سبز در روح من ایستاده است؟ چرا داغ او از یاد نمی‌رود؟ آخر من که بیش از سه، چهار سال با او دوست نبودم؟

باری، پرسیده‌ام و کوشیده‌ام موجبی برای آن بیابم، آخر وجود دوستان بسیار و شیفتگی بیشتر آنها به او نباید بیهوده و سرسری باشد. مرتضی چنان دوست می‌داشت، با چنان سادگی و روشنی بی‌دریغی، که بی‌اختیار دوستش می‌داشتند، دوست نداشتنش آسان نبود. او در نامه‌ای به پوری انسان بودن را رازی می‌داند که آن‌را این‌گونه کشف می‌کند: «دوست داشتن و دوست بودن». در شرحی که از حال خود می‌نویسد و آنچه دیگران از او گفته‌اند، از نامه‌هایش به دوستان و هر چه در بخش‌های این دفتر می‌بینید خوب پیداست که او رمز این راز را چه خوب می‌شناخت و چه خوب به‌کار می‌برد، در دوستی رفتار ساده، نیندیشیده و چنان ظریفی داشت که در او ذاتی و خودانگیخته بود، نه از راه مطالعه در آیین دوست‌یابی. و از همان اول به قدری صمیمی و خودمانی بود که خیال می‌کردی نه چند روز و چند هفته، بلکه سال‌هاست که با او دوستی. این احساس بیشتر کسانی بود که دوستی‌شان با مرتضی سر می‌گرفت. پوری درباره نخستین دیدار می‌گوید:

«... پس از نیم ساعت گفت‌وگو به‌نظرم رسید که سال‌هاست با هم دوست و آشنا بوده‌ایم... دانشکده می‌رفتم و یادم است در مورد ویس و رامین تحقیقی می‌کردم و آن شب آشنایی در این مورد با مرتضی

صحبت کرده بودم. صبح روز بعد او به دانشکده ادبیات آمد و در این مورد مطلبی از صادق هدایت برایم آورد و دوستی ما از همان جا سر گرفت.<sup>۱</sup>

مهربانی او را برای خدمت به دوست و آشنا، ما همه خوب می شناختیم و می دانستیم که او همیشه مقروض است چون که همیشه بیش از آنچه دارد خرج دوست و آشنا می کند؛ و اینک پیگیری و تلاش او را برای آگاه شدن و آگاه کردن دیگران از رویدادهای فرنگ، به دست آوردن مطبوعات و گرفتن خبرهای فرهنگی همه را می توان به روشنی در نامه های او به مصطفی فرزانه دید.<sup>۲</sup> شاید کمتر کسی به کنجکاوی او بود. در نامه نگاری با فرزانه تنها گله ای که از او دارد این است که چرا به تفصیل نمی نویسد در پاریس چه می گذرد<sup>۳</sup> و خود با فرستادن مطبوعات خبرهای فرهنگی تهران را هر چه می داند، به آگاهی دوستش می رساند.<sup>۴</sup> عجیب است، فرانسه نمی داند ولی پیوسته برای دیگران نشریات و کتاب های فرانسه می خواهد. همه این نامه ها سرشار از اطلاع دادن و خواستن، سفارش کتاب، حال و روز دوستان، سیاست، ادبیات، انجام دادن سفارش های دوستان و آمادگی برای هر کاری است که از دستش برآید. باید کتاب را دید و نامه ها را خواند.

در اولین سال های نوشتن که شوق دیدن و دانستن در ما بیتابی می کرد مرتضی حلقه رابط و در نتیجه مرکز گروهی بود که سرشار از نوید آینده، تازه دست به قلم برده بودند تا با آرمان های خود، عالم و آدمی دیگر بسازند. او دوستان فراوان و گوناگونی داشت که بیشتر آنها مانند فرزانه، اسلامی ندوشن، ایرج افشار، کسمایی و شاملو با کتاب و نوشتن سر و کار داشتند. من به وسیله او با سایه و سیاوش کسرایی و محجوب و نادرپور و البته با پوری سلطانی

۱. پوری سلطانی، «مردی که شب به سلام آفتاب رفت»، مجله دنیا، دوره چهارم، شماره ۳، ص ۶۱-۷۹، همین کتاب، ص ۵۷.

۲. بن بست، بر مبنای چند نامه از مرتضی کیوان، انتشارات سرشار، پاریس، ۱۹۹۱، ص ۸۵ تا ۱۹۵.

۳. همان، ص ۱۰۹، ۱۱۶، ۱۱۹. ۴. همان، صص ۱۷۷-۱۸۰ و ص ۱۸۴.

آشنا و دوست شدم. با فریدون رهنما هم همین طور، یک روز به سراغ من آمد و گفت فلانی این روزها با یک آدم خیلی حسابی آشنا شده‌ام که تازگی از فرنگ آمده، بیشتر عمرش آن طرف‌ها بوده، ادبیات فرانسه را خوب می‌شناسد و خودش هم شاعر است. می‌خواهم تو هم او را بشناسی، قرار گذاشته‌ام، با هم می‌رویم پیشش. رفتیم و این سرآغاز دوستی من و فریدون بود که با مرگ زودرس او تباه شد. می‌دانم که دست شاملو را هم او در دست فریدون گذاشت و این آشنای با شعر آن روزهای فرانسه مشاور، مشوق، و گاه راهنمای خوبی بود برای آن شاعر «چموش» تازه به میدان دویده بی‌آرام. «پریا» را پیش از چاپ مرتضی به من داد، چند نسخه از آن را نوشته بود تا میان دوستان پخش کند. در همان سال‌ها من «منظومه» ای سروده بودم به نام «سرود انسان»، و در ستایش انسان. آن را که در کتابچه‌ای نوشته بودم به کیوان نشان دادم، از من گرفت و چند روز بعد نوشته را پس داد با اصلاحات و پیشنهادهایش در برابر هر سطر و در طرف چپ. آن منظومه خام را خوشبختانه هرگز منتشر نکردم ولی کتابچه را چون یادگاری گرانبها تا امروز نگه داشته‌ام. همین کار را با یکی از اولین ترجمه‌های محبوب کرد؛ داستانی از بالزاک به نام «پیام» که سراسر آن به دست کیوان ویرایش شده است. ترجمه در بیستم خرداد ۱۳۲۷ تمام شد و پس از دو روز با این یادداشت برگشت: «آقای محبوب داستان خیلی خوبی است، پس از پاکتویس یکبار دیگر من می‌خوانم، بعد از آن اگر قرار شد ماشین شود اقدام خواهیم کرد ۲۷/۳/۲۲». (به عنوان نمونه چند صفحه‌ای از این دو ویرایش را می‌توان در بخش ضمیمه کتاب دید).

من که از چند سال پیش به فکر تهیه «یادنامه» ای برای مرتضی کیوان بودم، تکه‌ای از یادداشت‌م را، پس از گفت‌وگو با محمدجعفر محبوب در اینجا می‌آورم: ۱۶ سپتامبر ۱۹۸۷ - دیشب محبوب اطلاعات زیر را درباره مرتضی داد... معرف مرتضی به حزب توده محبوب بود، در ۲۴/۲/۷. هر دو

همکلاس بودند. محبوب می گفت انشای مرتضی خیلی خوب بود و مال من خیلی بد... حافظ چه می گوید محمود هومن را می دهد به محبوب، بعداً نظر او را می خواهد. محبوب نظر می دهد، مرتضی می گوید همین ها را که گفتی بنویس، هر چه محبوب تحاشی می کند، او بیشتر اصرار می کند. مقاله نوشته و در مجله جهان نو<sup>۱</sup> چاپ می شود؛ اولین مقاله محبوب! می گفت مرتضی قلم به دست من داد، و گرنه انشای من خیلی بد بود و اگر اصرار او نبود شاید هرگز چیز نمی نوشتم.

با همین علاقه و دلسوزی به کارهای هر که می توانست دل می بست. «دوست داشتن»، پیلۀ خود را شکافتن، به دیگری «دست یافتن» و او را در دل پذیرفتن - مثل پرواز در پرندۀ - در ذات زیستن او بود. اما این دوستی را پاس داشتن و پروردن، چگونه دوست داشتن و دوستی کردن، این دیگر هنری بود که او خوب می شناخت. نمونه ای بیارم از آنچه خودم دیده ام و در خاطر من نقش بسته است. یک وقتی برای مأموریتی حزبی به خوزستان می رفتم، (مرتضی خبر داشت، چون معلم کلاس کادرشان بودم)، ساعت هشت صبح بود از پله های ایستگاه راه آهن تهران پایین رفتم دیدم مرتضی با یک جعبه شیرینی دم واگن منتظر ایستاده است، در آن روزها که این کارها در نظر ما اداهای بورژوازی می آمد، آمده بود بدرقه. مثل فردای روزی که از تولد پسر من باخبر شد و با یک بسته در بغل آمد تا قلحک، به خانه ما و گفت این را برای پسر تو آوردم. تعجب کردم. برای پسر چندروزه من. پرسیدم چیست؟ گفت بازش کن و ببین. هدیه را باز کردم چرخ فلکی بود که میمون و خرس و گربه و کبوتر و یکی دو پرنده که با آهنگ ملایم گوش نوازی دور پایه ای می چرخیدند. گفتم اینکه به درد بچه نوزاد نمی خورد و مرتضی جواب داد مگر خیال دارد نوزاد بماند؟ بگذار بچه بیچاره رشد کند.

۱. جهان نو، سال دوم، ش، ۱ (اردیبهشت ۱۳۲۶) صص ۳۶-۳۸.

خواستگارش از پوری را در مقاله او می‌خوانید: در خیابان ناصرخسرو و خرید نقل و تعارف به راننده و گفتن که خاصیت دارد، چهل روز شادی می‌آورد.

احمد جزایری در یادداشتی که در ششم اردیبهشت ۱۳۸۰ برای من فرستاد می‌نویسد:

«من در سال ۱۳۳۰... با مرتضی آشنا شدم - از آن آشنایی‌ها که بعد از دوسه دیدار به یک نزدیکی و صمیمیت چند و چندین ساله تبدیل شد. از آنجایی که هیچ‌کدام مسکن و مأوای درست و حسابی نداشتیم دیدارهایمان معمولاً در کافه قنادی‌ها... صورت می‌گرفت. ساعتی با یکدیگر گپ می‌زدیم و قهوه، شیرینی یا بستنی (بسته به فصل) صرف می‌کردیم. از موضوع‌های مورد توجه و تأکید مرتضی یکی این بود که - با اطلاع از اندک سواد انگلیسی من - مرا به ترجمه داستان‌های ماکسیم گورکی یا آثار خوب اشتاین‌بک یا سینگر لوئیس، درایزر و غیره تشویق کند.

یکی از روزها که در "آفاق" قرار داشتیم، من نامه‌ای را که همان روز از مادرم رسیده بود، در دقایقی که منتظر آمدن مرتضی... بودم، می‌خواندم و از اینکه مادر از نامه ننوشتن من گله کرده بود چنان متأثر شده بودم که گویا اشکی بر صورتم نشسته بود. در همین لحظه مرتضی سر رسید و پس از آگاهی از موضوع علت نامه ننوشتن مرا پرسید و من بهانه کردم که فرصت نمی‌کنم برای خرید تمبر به پستخانه بروم - که گویا در آن زمان تمبر را فقط از پست مرکزی در خیابان سپه می‌توانستیم بخریم. نمی‌دانم با چه تردستی مرتضی نشانی مادر مرا از پشت پاکت برداشت و در دیدار بعد ده پاکت تمبر شده با نشانی مادرم به دست من داد و گفت دیگر بهانه‌ای برای نامه ننوشتن نخواهی داشت... و با این توضیح که ما انسان‌های "ویژه" باید از هر لحاظ نمونه صمیمیت و محبت و رفتار خوش باشیم...

در همان سال‌ها... که من در تهران غالباً علاف و مفلس بودم از من



خواست به خواهرش انگلیسی تدریس کنم (و این جلسات درسی هم عموماً در یکی از کافه قنادی‌ها تشکیل می‌شد) و در این مورد اگر خودش نمی‌توانست تا آخر جلسه با ما باشد حساب میز من و خواهرش را قبلاً به کافه‌چی پرداخت می‌کرد و علی‌رغم اعتراض من، مبلغی نیز به عنوان حق‌التدریس به من می‌پرداخت. من همیشه این برداشت را با خود داشته‌ام که اصلاً تشکیل این جلسات درسی به منظور این بود که وجوهاتی به من برساند.

بعد از ظهر ۲۸ مرداد ۳۲ مرتضی که بی‌دانست من در خانه یک دوست مشترک شناخته‌شده تحت تعقیب (در خیابان فروردین) مخفی شده‌ام، با قبول خطری عظیم برای خودش، یک کت و یک دوچرخه برای من آورد تا بتوانم کت را روی پیراهن سفید آستین کوتاه (که در آن دوران برای مأموران امتیاتی نشانه وابستگی به ضدکودتا بود) بپندازم و به کمک دوچرخه سریع‌تر فرار کنم، که چنین کردم و لااقل در آن روز از خطر در امان ماندم...<sup>۱</sup>

باری، اینک می‌توان اشاره‌ای کرد به پیشامد ناچیز دیگری که، هرچند کوچک و گذرا، نشانه‌گویایی است از ظرافت رفتار مرتضی با دوستانش: جای گشت و گذار و خیابان‌گردی مرتضی با سایه و سیاوش کسراییی و دوسه‌تا از دوستان دیگر مخبرالدوله و شاه‌آباد، اسلامبول و نادری و همان دور و برها بود. یک روز غروب مرتضی و دوستی در خیابان نادری جلو پیشخوان یک پیاله‌فروشی ایستاده بودند که چند پیکری بالا بپندازند و راه بیفتند. رفیق مرتضی «تازه‌کار» بود، تندی ودکا آزارش می‌داد، وقتی استکان انگشته‌ای را ته حلق سرازیر کرد در کنارش دست مرتضی را دید با یک برش گوجه‌فرنگی نمک زده و آماده، نوک چنگال!

او در هیچ حالی از دوستانش نه غافل بود و نه فارغ حتی در آخرین

۱. همین کتاب، ص ۹۷.

لحظه‌های زندگی، ساعت سه و نیم صبح روز بیست و هفتم مهر، دمی پیش از رفتن به میدان تیر در پایان وصیت‌نامه‌اش، پس از سپاسگزاری از مادر و همسر و خواهر، آن‌را با این عبارت تمام می‌کند: «بوسه‌های بیشمار برای همه یاران زندگی‌م».

وقتی سحرگاه روز بیست و هفتم مهر ۱۳۳۳ مرتضی کیوان را کشتند یک چنین دوستی را از ما گرفتند. همان روز طرف‌های عصر داشتم می‌رفتم سر قرار حزبی، در خیابان سی‌متری بودم اول منبریه که چشمم افتاد به بساط روزنامه‌فروشی: تیرباران گروه اول افسران حزب توده ایران - و تیرباران مرتضی کیوان! با عکس و تفصیلات و چشم‌های بسته و بدن‌های طناب پیچ و سرهای افتاده کشتگان. همه را در آنی به یک نگاه دیدم اما هیچ نفهمیدم. گویی ناگهان در چاه خواب افتادم و نمی‌دانم پس از چند لحظه وقتی بیدار شدم و به خود آمدم اول سرما بود و لرز و بعد سیل اشک. آخر هنوز کشتار گروهی مبارزان سیاسی و مخالفان نه رسم دولتیان بود و نه ما به آن خو کرده بودیم، هنوز خون ریختن کاری خطیر بود و مردم چنین مرگ‌آرزای نبودند.

ما در حزب با هم آشنا شدیم و پیش از آنکه بفهمیم، این آشنایی بدل به دوستی ماندگاری شد که تا امروز مانده است. اگرچه او دیگر نیست اما چه بسیار وقت‌ها که حضور غایب او را در خود می‌بینم؛ مثل همان سال‌های کوتاه. در آن سال‌ها حزب توده کشتگاه آرزوهای بسیاری از زحمتکشان و روشنفکران سرزمین بلا دیده‌ما بود که از بیداد اجتماعی به جان آمده بودند و به جان می‌کوشیدند تا چرخ را بر هم زنند و عالمی و آدمی دیگر بسازند. در ایرانی که فقر و جهل و ستم در آن جولان می‌داد و با مردمی آرزومند آزادی و بهتری، توده‌ای بودن به معنای مبارزه با ناکامی‌های اجتماعی بود و در افتادن با ستمکاران و در جبهه کار و آفرینش جای گرفتن!

از همه اینها گذشته عضویت در حزب توده به منزله پیوستن، همفکری و همراهی با «احزاب برادر» بود. از این راه ما در جنبشی پیشرو و همگانی، یعنی نهضت چپ جهانی، جای می‌گرفتیم. و برای ما، مردمی ناتوان و نامراد، همراهی با چنین یارانی، تنها مایه اطمینان خاطر به درستی راهی که می‌رفتیم نبود، بلکه همچنین هویت تازه و خودخواسته‌ای بود که ستم‌دیدگان را قوی‌دست و محکومان را از حاکمان نیرومندتر می‌کرد. برای همین در نظر ما «انترناسیونالیسم» منافاتی با «ناسیونالیسم» نداشت که هیچ، پشتیبان نیروبخش آن نیز بود. از برکت وجود چنین همبستگی بزرگی ملال ابتدال روزمره را از سر می‌گذرانیدیم و همدرد دل‌اوران جنگ‌های داخلی اسپانیا زندگی خود را زنده می‌کردیم. رفیق و همراه «الوار و آراگن، پابلو نرودا و گارسیا لورکا» و مانند «تورز» فرزند خلق بودیم. راه‌پیمایی پایان‌ناپذیر کمونیست‌های چین را با دل‌واپسی دنبال می‌کردیم و در راه ناهموار آرزوهای خود سرازپا نمی‌شناختیم؛ زحمتکشان برای زنده ماندن و روشنفکران برای زیستن به آزادی!

و برای این آزاد زیستن می‌پنداشتیم که مارکسیسم (آن هم آن خام و خشنی که ما شناخته بودیم) تنها راه و روش «علمی» و کارساز و دوای دردهای اجتماعی است. اعتقاد به یک نظام «عقلی» مستبد و خلاف عقل، که همه حال‌ها و جنبه‌های غیرعقلانی، عاطفی، غریزی، وجودی و ناشناخته انسان را نادیده می‌گرفت و در عوض امیدی استوار به رستاخیزی این جهانی و رسیدن به بهشتی زمینی را نوید می‌داد، به صورت درمان دردهای اجتماعی و مرهم زخم‌های روانی ما درآمده بود.

زخم‌هایی کهنه، صدساله و بیشتر! از همان زمان کمپانی هند شرقی، جنگ‌های ایران و روس، جنگ هرات و بمباران بوشهر، و دست‌آخر همدستی لاشخوران ۱۹۰۷ برای تقسیم وطن ما مردم غافل خوابزده در لاک خود تپیده! بارها تحقیر و شکست و زبونی پیاپی! برای همین در جنگ

بین الملل اول بیشتر ایرانیان، از عارف و عامی در آرزوی پیروزی آلمان بودند تا شاید قیصر، که با روس و انگلیسی هر دو می‌جنگید، و از قضا «مسلمان»! هم از آب درآمده بود، دماغ استعمارگران را به خاک بمالد. در آغاز جنگ دوم نیز همین گرایش وجود داشت. تنها پس از آزادی پنجاه و سه نفر، گسترش اندیشه‌ها و تبلیغات چپ و نبرد استالینگراد چرخشی پیدا شد؛ اتحاد جماهیر شوروی نه تنها دیگر وارث و دنباله روسیه تزاری نبود، بلکه سوسیالیستی، ضد استعمار و آزادی‌بخش به شمار می‌آمد. و از آنجا که ورود ارتش‌های بیگانه با فرو ریختن دیوارهای سکوت توأم بود، این گمان که سوسیالیسم رفقا همزاد آزادی است، ما را تسخیر کرده بود.

و ما از آزادی تصویری ویژه خود داشتیم و «آزادی» برآمده از ایدئولوژی در کشورهای سوسیالیستی را نمی‌شناختیم. هنوز کمتر کسی از درون آن بهشت زمینی خبر داشت و ما باور نداشتیم که دستگاه رهبری و به دنبال آن سیاست حزب، وابسته به دیگران است و «دیگران» تنها سنگ خود را به سینه می‌زنند و به نام «انترناسیونالیسم»، ناسیونالیسم خود را باد می‌کنند. از این دست هر چه می‌شنیدیم، همه را تبلیغ دشمنان می‌دانستیم؛ در حقیقت چنان بود که گویی هیچ نمی‌شنیدیم. سیر پیچیده تحول اجتماعی را در روند «مبارزه طبقاتی» ساده کرده بودیم و گمان داشتیم که راز و رمز پیشبرد تاریخ را یافته‌ایم. با وجود ماجرای آذربایجان و درگیری با جبهه ملی هنوز بسیاری چیزها بر ملا نشده بود. نه در ایران و نه در جهان. اگرچه سیاست حزب در ملی شدن صنعت نفت و بدتر از آن در کودتای بیست و هشت مرداد، تردیدها و نگرانی‌های آزاردهنده‌ای برانگیخته بود، ولی دست کم گروهی از ما خیال می‌کردیم که در شرایط مخفی، زیر ضربت‌های دشمن، بروز چنین کجروی‌ها عجیب نیست؛ بدنه حزب سالم است، در شرایط دیگر و روزی که حزب علنی شود، با این همه نیروهای مؤمن و فداکار، آب رفته به جوی باز خواهد گشت! در حقیقت اسیر همان خطای ساده لوحانه در امر سیاست بودیم که

نقش ایمان و فداکاری را دست بالا و نقش واقعیت و شعور را دست کم می‌گیرد!

البته در آن نخستین سال‌های «آزادی» پس از استبداد رضاشاهی، جوان‌هایی بدون هیچ تجربه اجتماعی، به سائقه «آگاهی» به نهضت چپ نمی‌پیوستند، بشر دوستی و میهن‌پرستی و درد عدالت بود که بیشتر ما را به حزب توده می‌راند، نه دانش یا تجربه سیاسی! اختناق را پس از اختناق — رفتن رضاشاه — شناختیم، اشغال ایران را می‌دیدیم، سرود مستانه قدرتمندان را می‌شنیدیم، در فقر و جهل و ظلم غوطه می‌خوردیم و می‌خواستیم این بساط بیداد را هر چه زودتر واژگون کنیم. ما برای این توده‌ای شده بودیم و خودمان را به آب و آتش می‌زدیم. نمی‌دانستیم و در آن سال‌ها بسیاری از روشنفکران ایران و جهان (به علت‌هایی فراتر از حد این گفتار) گرفتاری نهضت‌های چپ را، در چنبره استالینسم نمی‌دانستند و عاقبت آن‌را نمی‌دیدند. سال‌های بعد که حقیقت تلخ و نادلپذیر برملا شد، کسانی از سر خشم و دلسوزی می‌گفتند: کیوان (یا کشتگان و رفتگان دیگر) گول خوردند، با جوانی و عمرشان بازی کردند و غیره و غیره... و این را طوری می‌گفتند که گویی فدای ساده‌لوحی خود شدند. در حقیقت شکست یکی از بزرگ‌ترین و دردناک‌ترین تجربه‌های اجتماعی-فرهنگی صد سال اخیر انسان، در اروپا و آسیا (و نیز ایران) را، تنها به یک «اشتباه» فروکاستن و گذشت و فداکاری گروه عظیم هواداران آن‌را ناشی از فریب و سادگی دانستن، خود ساده‌لوحی بزرگی است در فهم و شناخت تاریخ این عصر.

در وطنی بی‌پناه و اجتماعی دشمن خو، حزب پناهگاه و خانواده، یار و یاور ما بود و به پشت گرمی او به گفته مولانا «ترک گله کرده، دل یکدله»، به راه خود می‌رفتیم، در افق بی‌کرانه پندارهایمان، همه راه‌های جهان در چشم‌انداز ما گشوده می‌نمود و رهسپار هدفی انسانی و شریف، هیچ دمی از عمر بیهوده نمی‌گذشت. تا روزی که دیدم — من از خود می‌گویم، نه از مرتضی که نیست

یا هیچ‌کس دیگر - تا روزی که دیدم «کشتگاهم خشک ماند و یکسره تدبیرها - گشت بی سود و ثمر».

باری، در این باب فراوان گفته و نوشته‌اند و من در اینجا نمی‌خواهم چیزی به آنها بیفزایم، بلکه می‌خواهم بگویم که در آن زمانه «شکنجه و امید» جوانی اهل درد مثل مرتضی، با آن سرشت عاشقانه و مردم‌دوست، شیفته دانستن و دریافتن و بیمار عدالت، پیدا بود که روزی ناگزیر سر از حزب توده درمی‌آورد. او حتی پیش از آنکه به تهران بیاید، در همان اولین سال‌های نوجوانی در همدان به عضویت حزب پیکار درآمد، دستگیر و بیست‌روزی به شهرک بیجار تبعید شد. چندی بعد بار دیگر دستگیرش کردند و این بار یک هفته در زندان قم نگاهش داشتند. در این سال‌ها او عضو انجمن ادبی همدان نیز بود و آزادی نامی، از شاعران بنام شهر و رئیس انجمن، شعرهای او را می‌ستود. مرتضی پس از این جست‌وجوها و نخستین گمانه‌زنی‌های «سیاسی-ادبی» به حزب توده راه یافت. چون در نظر او انسان بودن چیزی نبود مگر «دوست داشتن و دوست بودن» او در نامه‌ای به فریدون رهنما می‌نویسد:

«پیش از اینکه این نامه را برایت بفرستم می‌روم موسوی و احمدی را ملاقات کنم، شاید برایت حرف‌هایی داشته باشند. این دو نفر را من همان قدر گرامی می‌دارم که معرفتم قدرت دارد. هرکس به قدر فهمش فهمید مدعا را - دوست داشتن موسوی برای من اصلاً مایه فیض شده است. حتی پف پشت چشم او را نیز عاشقانه دوست می‌دارم. وجودش نیز در من رسوخ کرده است»<sup>۱</sup>.

و به سیاوش کسرایی می‌گوید «همه این رفقای که به تدریج دارند برای من مقام مرشد و یا (با کمی مبالغه در احساساتم) عظمت یک بت را پیدا می‌کنند...»<sup>۲</sup>.

عشق به آدمی، عشق به زندگی این، سرچشمه و انگیزه هر فعالیت، جست و جو یا تلاش سیاسی، فرهنگی یا خصوصی او بود. در نامه‌ای به پوری، همسر آتی و عشق بزرگش، یگانگی جدایی ناپذیر عشق فردی و همگانی او را در اندیشه (و بعدها در عمل) به روشنی می‌توان دید:

«بودن ما با هم دارای کیفیتی بسیط‌تر و دوست‌داشتنی‌تر از هر عشقی است. ما رفیقیم، دوستیم، یاور یکدیگریم. ایمان ما و زندگی ما با هم و توأم است. تو دوست و رفیق بهترین رفیق و عزیزترین دوستان شبانه‌روزی منی... ما امواج توأم یک جویباریم، قطرات جهنده یک آبشاریم. ما از هم جدایی ناپذیریم... نیاز ما به بودن با یکدیگر ناشی از فوران یک عشق ناگهانی، یک عشق ایجاد شده، یک عشق پر از ماجرا و کشمکش، یک عشق تلقین شده نیست. خیلی بسیط‌تر، وسیع‌تر و به خصوص منطقی‌تر و رئالیست‌تر است... این دوستی و رفاقت و همدلی و هم‌فکری... در حقیقت تبلوری از تجلی یک ایمان و ایمان شکست‌ناپذیر به همبستگی بشری و انسانی است.»<sup>۱</sup>

این عشق، «باهم‌بودنی» است فراتر و برتر از هر عشق دیگر. چون اگر عشق دوست داشتن باشد این، کیفیتی دارد از همه «دوست‌داشتنی» تر و یا اگر بتوان گفت «عشقی عشق‌تر!» در خود نماندن و نه به دیگری بلکه به چون خودی فراتر از خود پیوستن است. می‌خواهم بگویم مثلاً مانند دمیدن آفتاب و رسیدن به روز (هرچند که این دمیدن خود مایه پیدایش روز است). در نظر مرتضی رفاقت، دوستی، یاری، آن «کیفیت بسیط‌تر»ی است که عشق را به پایگاه والاتر «با همی» یا شاید بتوان گفت «یگانگی» می‌رساند. زیرا به یاد می‌آورم که وقتی مرتضی هدیه‌ای به پوری داد و بر آن نوشته بود «برای پوری، برای خودم». این یگانگی (یک روح در دو بدن)، از برکت وجود عشق حال و

حرف تازه‌ای نیست و پیش از اینها خیلی‌ها گفته‌اند. اما در نزد کیوان سرشت این وحدت، در کثرت است: ما با همیم چون که «رفیق» و بنابراین دوست و یاور یکدیگریم، رفیقان و دوستان عزیز و مشترکی داریم و با ایمانی «توأم» به هم آمیخته‌ایم. در این «ایمان» او به حزب توده و ایمان به آرمان و راه و روش آن اشاره دارد، چنان‌که در یادداشتی به تاریخ ۱۳۳۳/۲/۱۲ می‌نویسد:

«او [پوری] بزرگ‌ترین عشق من است و من خوب می‌فهمم که وقتی می‌نویسم بزرگ‌ترین عشق یعنی چه؛ منی که ایمان بزرگم، حزیم، وطنم، جهانم، همیشه ستاره راهنمای زندگی‌ام است»<sup>۱</sup>.

مهر او به معشوق و نامزدش نه تنها برکنار از مهر به مردم و جدا از آن نیست بلکه در حال و هوای همگان می‌شکفت و می‌بالد. اینک عشقی که در طلب دیگران از عاشقان برمی‌دمد در تنگنای تن نمی‌ماند و مانند دمیدن آفتاب در روز، مهری منتشر است و عاشقان موج‌هایی از جویبار و قطره‌هایی از آبشار همگانند، بی‌آنکه خود را در این «همگان» گم کنند و از دست بدهند.

«سایه» شعری برای مرتضی می‌فرستد (پایان برای آغاز) که در آن دروازه‌های شعرش را به روی دلدار می‌بندد تا آن‌را به روی «تن‌های برهنه» و «بازوهای رنج» بگشاید. درباره این شعر کیوان در نامه‌ای به شاملو چنین می‌گوید:

«به او [سایه] نوشتم که هیچ ضرورتی هنرمند را به این ایثار غیرلازم و انمی‌دارد. هنرمند می‌تواند معشوقش را با همه مردم دوست بدارد. کافی است که شاعر رازگوی دردها و رنج‌های بشر باشد و در این میانه با یکی از مردم، با معشوقه خود نیز سخن بگوید. فدا کردن یکی برای دیگری به کلی غلط است»<sup>۲</sup>.

۱. همین کتاب، ص ۱۷۹.

۲. همین کتاب، ص ۲۴۰.



چون که می‌دانیم به باور او مهر به دوست، از مهر به مردم جدا نیست و یکی بی‌دیگری ناتمام است. اما در هر دو حال عشقی پذیرفتنی است که از دیدگاه امری اجتماعی دریافت شده. سایه برای پیوندی با مردم از عشق و عاشقی روی می‌گرداند و مرتضی می‌گوید این درست نیست، مهر به یار را می‌توان، و باید، با دوستی همهٔ مردم به هم بست.

اگرچه ما توده‌ای‌ها هم بدون این سنجیدن و درنگیدن‌ها - گاه سر از پا نشناخته عاشق می‌شدیم اما برای عشق نیز، مانند هر پدیدهٔ دیگر باید توجیهی اجتماعی می‌یافتیم. برای ما «رنالیت‌های منطقی»، عشق به عنوان امری وجودی (existentiele)، پدیده‌ای نفسانی و نشناخته که گاه بی‌هیچ‌یک از این ملاحظات دو جان شیفته را به هم پیوندد، «جنون عشق»، نادیده گرفته می‌شود؛ نه می‌خواستیم و نه می‌توانستیم بدانیم که عشق چه شگردهای عجیب دارد.

اگر از عشق بیشتر می‌گویم برای این است که امثال ما جوان‌های آن روزگار، نه از راه مطالعهٔ مارکسیسم و دانش سیاسی، بلکه، ای بسا ناخودآگاه، به انگیزهٔ همین جنون عشق، به حزب توده شتافتیم؛ با عشقی به شدت اخلاقی! منظورم از «اخلاق» در اینجا، آن راه و روش خصوصی ویژه‌ای است که شخص برای تحقق آرمان‌هایش، در قبال خود و دیگری برمی‌گزیند و به کار می‌برد. این اخلاق، به زندگی و مرگ انسان - تنها موجود اخلاقی جهان - معنا می‌بخشد و، به گفتهٔ استاد توس، گاه او را به پایگاهی می‌رساند «به هر باره‌ای برتر از فلک!» از سوی دیگر عشق به انسان و جهانش، این زندگی بیهوده رفتارِ مرگ انجام را خواستنی و زیستنی می‌کند. در این پیوستگی دوگانه، اخلاق به عشق سامان و «شکل» می‌دهد و عشق به اخلاق زندگی. بدون عشق، اخلاق نظرورزی بی‌موضوع، بدون پایگاه و جایگاه است و بدون اخلاق، عشق از حد هیجان‌های غریزی فراتر نمی‌رود. در آن سال‌ها اگرچه ما سیاست را - که تمثیت امور اجتماعی است - فقط به مبارزهٔ طبقاتی تقلیل دادیم ولی انگیزهٔ تلاش‌های مبارزان صدیق، عشق به مردم و آرزوی سعادت آنها بود.

کیوان، دربارهٔ شعری از سیاوش کسرای ریوی و دوست نزدیکش، به فریدون رهنما می‌نویسد:

«چگونه مردم جرأت دارند مردم را از قلب خود جدا بدانند. شاعر عشقش چه به مردم و چه به معشوقش، در هر حال اگر جوهر هنر در آن باشد جالب است... هر جا که انسان معرفت و ذوق خود را در همان عشقش - به هر چه هست - جا داد هنر به وجود می‌آید و این اثر یک طرفش مسلماً به انسان راه دارد؛ آنجا که از شاعر شروع می‌شود. و همین کافی است زیرا شاعر چگونه می‌تواند جدا از مردمش و بیرون از تأثیر مردم یک هنرمند باشد. جز این هر چه باشد آسمان بی‌ستاره است، کور است، تاریک است، گرفته است، حقیر است»<sup>۱</sup>.

در عشق یا شعر و هنر آنجا که مردم نباشد کوری و تاریکی است و طبعاً مبارزهٔ اجتماعی در راه آزادی مردم بدون عشق به آنان نیز راه رفتن کوران در تاریکی است.

باری، بی‌گمان یکی از انگیزه‌های پیوستن مرتضی به حزب توده، به تنها حزبی که نوید آزادی و بهروزی به گروه بزرگی از مردم می‌داد، انسانگرایی بی‌دریغ و سودایی او بود. عشقی از آن‌گونه که در نامه به فریدون آمده، موج‌ها و قطره‌هایی از آبی روان، اما جزئی محو در کل نیست. بلکه چون پرتوی است خودآگاه از «چشمهٔ خورشید جهان افروز» که مانند نور «از مهر جدا جدا نیست» و سرنوشتی دارد همراه و هماهنگ با همگان. به نظر می‌آید که عشقی چنین پاک‌باخته و «خودفرااموش» - به خصوص که تجلی ایمان نیز باشد - از خمیره‌ای عارفانه در فرهنگ سنتی ما بی‌بهره نیست، آن عشق که هستی خود را در «نیستی» می‌جوید؛ فنا شدن در معشوق و باقی بودن بدو! اما، به گمان مرتضی، نه تنها چنین نیست، بلکه برعکس این، از عشق‌های دیگر «منطقی‌تر و رئالیست‌تر» است.

این «منطق» و «رنالیسم» برای ما توده‌ای‌های آن سال‌ها معنای ویژه خود را داشت: به خیال ما مارکسیسم علمی بود که برای نخستین بار شناخت «منطقی» و در نتیجه «درستی» از تاریخ و تحول اجتماعی عرضه می‌داشت و به یاری آن «واقعیت» (رنالیته) روابط مادی، و در کلیات، روانشناسی اجتماعی افراد - و چه بسا «منطق» عشق نیز - دریافته می‌شد. انسان وجودی منطقی و دارای تکاملی رنالیستی بود. مرتضی در نامه‌ای به پوری می‌گوید:

«ما در ایمان و اعتماد بزرگ خود رشد می‌کنیم و احساسات و ادراک ما... به سوی تکامل منطقی و رنالیستی خود پیش می‌رود»<sup>۱</sup>.

«تکامل منطقی و رنالیستی» این عشق فراگذشتن پیاپی از عاشق و پیوستن به «آن سوثر» است. عشقی که در عاشق و معشوق بماند و به بیرون، به عالم سرشار دیگران راه نیابد،

«انس و محبتی است از جرقه یک عشق ناگهان و فسادپذیر، زندانی غریزه‌های تن و مسکین و تباه است، و نمی‌تواند سزاوار دوستان و "رفاقت ایمانی" آنها باشد که از هر رنگ تعلق و توقعی آزاد است»<sup>۲</sup>.

باید از خود گریخت و خود را باز یافت. در نامه‌ای دیگر می‌نویسد:

«باور بکن که نمی‌توانی مرا در خودم زندانی سازی، من به تو می‌گریزم و نجات هر دو مان را به چنگ می‌آورم»<sup>۳</sup>.

و این تازه جوانه عشق است که باید در همگان بشکفتد:

«همان‌طور [که]... من خوشبختی خود را در نشاط قلب تو سراغ می‌کنم، پوری جان، همان‌طور [هم] ما سعی می‌کنیم عظمت انسانیت را در بهروزی همه مردم بجوییم»<sup>۴</sup>.

۲. همین کتاب، ص ۱۸۵.

۴. همین کتاب، ص ۲۱۶.

۱. همین کتاب، ص ۱۸۴.

۳. همین کتاب، صص ۲۰۱-۲۰۲.

زیرا تصور از عشق با هدف زندگی - آزادی همه رنجبران جهان - و ایمانی که پشتوانه آن است به هم پیوسته و مانند یکی عمیق و مانند دیگری فراگیر در دل و جان استوار شده است:

«من پوری را جوهر عشق خودم می‌بینم، یعنی اینکه از عشق زن و مردی بالاتر، از رفاقت و دوستی بسیط‌تر، از مونس و همدلی عمیق‌تر... به قدر ایمان خودمان و متناسب هدف عالی زندگی‌مان او را می‌خواهم»<sup>۱</sup>.

«جوهر» عشق، مشتاق معشوقی است که با هدف زندگی و ایمان به آن پیوند یافته باشد.

این عشق بی‌خویشتن که مشتاق پرواز به جایی و کسی دیگر است، به خلاف عشق عارفان، راهی به عالم بالا ندارد و در طلب بی‌نهایتی بی‌مرز و بی‌نشان نیست، بلکه دارای «کیفیتی بسیط‌تر» است، گسترش می‌یابد و بی‌آنکه از خود دور شود به بیرون می‌تراود؛ از گذرگاه حزب توده به سرمزل توده‌ها! «چرا باید از بیان نجیبانه‌ترین تمنیات خود شرم کنم، در حالی که عشق‌های ما موجی از اقیانوس نهضت ماست و ما با عشق‌های خود خون نهضتمان را سرخ‌تر می‌سازیم و از خون پاک نهضتمان تابناک‌تر می‌شویم. چه دردی است که نباید عشق خود را با شوق و علاقه به نهضت، عشق به همه زن‌ها و به دوستی همه مردها در هم آمیخت و این شراب یگانه را لاجرعه سرکشید»<sup>۲</sup>.

هر چه عشق در عرفان نظر به عالم بالا دارد و «عمودی» است، اینجا - در عین فرهمندی و والایی - زمینی، این جهانی و «افقی»، عشقی «متشتر» است، ولی با مرز و نشانی «آگاهانه» و بنا به اعتقادی که دارد به آغوش «رنجبران

۱. همین کتاب، ص ۱۷۸.

۲. همین کتاب، ص ۲۵۲.

جهان» روی می آورد، نه به جانب «خلق» آن گونه که ناصر خسرو می پنداشت و می گفت «همه سر به سر نهال خدایند - هیچ نه برکن از این نهال و نه بشکن».

عشق مرتضای توده‌ای خواهان آزادی اجتماعی و «همگان» است تا از برکت آن فرد و معنویتش نجات یابند (در آن روزگار هیچ یک از ما نمی دانستیم که «فردیت» انسان اجتماعی چه اعتباری دارد و فدا کردن آن در راه پیشرفت اجتماع به کجاها می کشد). «رنالیسم» این عشق «آزادی خواه»، شاید در «کیفیت بسیط»، در منش گسترش یابنده آن است که آزادی - آزادی اجتماعی - را در پیوستن به دیگران و هماهنگی با آنان می جوید، و این دیگران، پیوسته در اندیشه، در کردار و رفتار او حاضر و ناظرند. و گرنه جز این از واقع گرایی (رنالیسم) نشان دیگری ندارد. زیرا واقعیت، دگرگون شونده و تحول پذیر است و این عشق مؤمنانه، به «ایمان بزرگ» و به معشوق که «ترانه‌ای از سرود ایمان بزرگ» است، همیشه پایدار و همیشه یکسان می ماند، به شدت احساساتی، اخلاقی، و گویی آسمانی است و اگرچه به مثابه پدیده‌ای زنده تپش قلب گرمش را حس می کنیم، ولی به خلاف هر پدیده زنده دیگر انگار که لایزال، آن جهانی و در آرزوی جاودانگی است. زیرا دوست نه تنها در زندگی که پس از آن، در مرگ نیز یارانش را از یاد نمی برد و در آن دم واپسین که حقیقت وجود آدمی بر ملا می شود - در وصیت نامه - به کسانش می گوید:

«یاد شما و همه خوبان زندگی را به صورت دیگر ادامه می دهم».

نمی دانم چگونه، شاید آن «یاد» را در پوری و در ما که بازماندگان اویم ادامه می دهد، شاید ما آن «صورت» دیگر، صورت «یاد» اویم، همچنان که او «صورت» خاطره ماست و هرگاه به صفای بی ریای دوستی و آرزوهای بزرگ گذشته باز می گردیم، ای بسا تصویر او بر لوح ضمیر نقش می بندد. یا شاید آن گونه که صادق هدایت «در لای کلماتش زنده است و نفس می کشد»<sup>۱</sup>، یا در «نشاط مردم که مرگ ما را بارور خواهد ساخت»<sup>۲</sup>... به هر حال در اندیشه

۱. همین کتاب، ص ۲۶۵.

۲. همین کتاب، ص ۲۴۲.

«ادامه یاد خوبان» پس از مرگ، ناخودآگاه نشانی، رنگی مبهم از جاودانگی دیده می‌شود که از مبارزی اگرچه «ماتریالیست» سولی پروده شعر و ادب کلاسیک فارسی و مترجم ادبیات رمانتیک اروپایی - چندان بعید نیست. زیرا فرهنگ و به‌ویژه شعر ما از سنایی و عطار تا مولوی و حافظ هستی را از منظر عرفان می‌نگرد. از سوی دیگر کیوان و ما، همسالان او، ادبیات جهان را بیشتر از راه ترجمه لامارتین و شاتوبریان و رمانتیک‌های دیگر می‌شناختیم و به مقتضای جوانی و محرومیت، سوز و گداز آنها - و باباکوهی و من هم گریه کرده‌ام - سخت به دلمان می‌نشست. بعدها که به اندیشه‌ها و آرمان‌های دیگر روی آوردیم، به هر تقدیر - دانسته یا ندانسته - گره‌ای از آن «عرفان» و رمانتیسم در کتفه ضمیر باقی ماند که گریختن از خود، نیاز و شوق به یگانگی با آن‌سوتر، خویشتن را موجی از جویبار و قطره‌ای از آبشار دریافتن و عشق را تجلی ایمانی بزرگ دانستن، این ایثار و پرواز بلند - و از خودگذشتگی که شعار و شیوه مبارزان حزب هم بود - می‌توانست نشانی از آن باشد.

مارکسیسم در عالم نظر، نه در کاربرد لنینی-استالینی، از جمله، وارث انسانگرایی رنسانس نیز هست. و مرتضی این دریافت از پایگاه آدمی در جهان را، از راه حزب و ترجمه ادبیات سیاسی می‌شناخت و با آن هم‌دلی داشت. به گمان من سرشت پر مهر مرتضی کیوان چون درختی مشتاق رشد، از انسانگرایی رنسانس (مارکسیسم)، عرفان (شعر و ادب فارسی) و رمانتیسم (ادبیات فرانسه) پرورش می‌یافت. بیش از اینها چندان چیز دیگری نمی‌دانیم، چون از کودکی، خانواده و پیدایش و آغاز رشد عواطف او بی‌خبریم.

اما گذشته از این گمان‌ها و جست‌وجوهای دیر هنگام، باید گفت که البته تصور بسیاری از ما جوان‌های احساساتی و کتابخوان آن‌زمان دانسته و ندانسته، از همین سرچشمه‌ها آب می‌خورد ولی هر کدام، نه مرتضی چیز دیگری شدیم. بنابراین شاید گوهر یا سرشت او توانایی ویژه‌ای داشت برای مهرپذیری و مهرپروری، طبیعتی بیتاب مهر ورزیدن!

مرتضی کیوان اساساً جوانی «رمانتیک» بود؛ به شرط آنکه این صفت را به معنای گسترده آن به کار بریم. نخستین نوشته‌های او لبریز از احساسات نازک‌دلانه، معصومانه و گاه سادگی کودکانه‌ای است؛ تا آنجا که «از فغان مرغی شیدا دلش به درد می‌آید و به حال او که از جفای یار می‌نالد، غصه می‌خورد و می‌گرید»<sup>۱</sup>

آقای مرتضای کیوان که ره‌آورد را می‌نویسد، جوان بیست و سه‌ساله‌ای است که از دو سه سال پیش دست به قلم برده و همکاری با مطبوعات را آغاز کرده است. طبع سرکش و کنجکار این شیفته ادبیات و تشنه کتاب خیلی زود او را به میدان فعالیت فرهنگی کشید. در آن تمرین‌های اول، او از نویسنده‌های نام‌آور مد روز، و بیش از همه حجازی پیروی می‌کند؛ همان زبان نرم و نازک احساسات رقیق و همان حرف‌های کلی و بی‌خاصیت «آینه» و «اندیشه»! از قضا در پیشانی «ره‌آورد» عبارتی از حجازی آمده که به خودی خود هیچ معنای ویژه‌ای ندارد: «ره‌آورد بسیار خوب و گرانبه‌است... میرمحمد حجازی». در حقیقت از همان زمان نگارش این قطعه‌های ادبی، کیوان از این دوره کودکانه رشد گذشته بود. زیرا حتی پیش از این تاریخ کنجکاوی فکری و عشق به دانستن وی را به عرصه واقعیت و چون و چرا می‌راند. در نامه‌هایی که خواهید دید<sup>۲</sup> حسینقلی مستعان به ایرادهای «آقای مرتضی کیوان (دلپاک)»، به یکی از نوشته‌های خود، دوستانه پاسخ می‌گوید و درباره دو کتابش، شب‌زنده‌داران و گوشه‌چشمی به گوشه دل توضیحی می‌دهد. مانند این، پاسخ مهدی حمیدی شیرازی و نصرالله فلسفی است به نامه‌های دیگر، و کمی دیرتر نامه مفصل جمال‌زاده در جواب مقاله کیوان و انتقاد وی از صحرای محشر.

نکته جالب توجه مخاطبانند و تاریخ نامه‌ها: ۲۱/۱۲/۱۶ و ۲۲/۱/۲ (و از آن فلسفی، در ۵ آذرماه ۱۳۲۳، ظاهراً با تأخیر زیاد و بدون اشاره به تاریخ نامه

۱. گل‌های رنگارنگ، ره‌آورد، سال سیزدهم، شماره ۱، آذر ۱۳۲۴، ص ۶۱.

۲. همین کتاب، بخش هفتم، نامه‌های کیوان و مستعان به یکدیگر.

کیوان). در آن زمان مستعان نویسنده و حمیدی شاعر نامدار و نصرالله فلسفی تاریخ‌دان و استاد دانشگاه مشهوری بود. جمال‌زاده هم که گفتن ندارد. اما در عوض مرتضی کیوان جوانی بیست و یکی دوساله، شهرستانی و گمنام! از جواب‌های دوستانه پیداست که «دلپاک». دل به دریا زده، و با صراحت و بدون تعارف ولی مؤدبانه، انتقادی به کار آن بزرگان کرده یا اطلاعاتی درباره ابو مسلم خراسانی خواسته است. این توجه در میان ما بیست‌ساله‌های آن ایام پدیده‌ای بسیار نادر بود؛ نه این کنجکاوی را داشتیم — می‌خواندیم و رد می‌شدیم — و نه این جسارت انتقاد یا همت نامه‌نگاری را.

از همین نخستین سال‌ها، فعالیت مطبوعاتی مرتضی، به ویژه در زمینه نقد کتاب — که نمی‌توانست از آن دل بکند — با پشتکاری خستگی‌ناپذیر دنبال می‌شود. «خستگی‌ناپذیر» را برای خالی نبودن عریضه نمی‌گویم. سیاهه زیر برخی از نقد و معرفی کتاب‌هایی است که (از ۱۳۲۳ تا ۱۳۲۶) در هفته‌نامه‌هایی چون جهان نو، گل‌های رنگارنگ، راه نو یا سوگند نوشته و من به آنها دسترسی یافته‌ام. البته امروز و پس از گذشت آن همه سال این نوشته‌ها ارزش ادبی یا فرهنگی چندانی ندارند اما نقل آنها در اینجا، حتی اگر به درازا بکشد، نمودار ذهن جویایی است که به هر گوشه‌ای از هر کتابی سر می‌کشید.

نقد کتاب:

فاجعه — دیوان غبار — ولگردان از ماکسیم گورکی — علوم برای توده، به قلم دکتر فروتن — حسن یا در جاده زرین سمرقند — خدایان تشنه‌اند از آناتول فرانس — داستان‌های ملل — دخمه‌نشینان از میخائیل سادووه‌آنو — فرزند خلق از موریس تورز، دبیر کل حزب کمونیست فرانسه — دید و بازدید از جلال آل‌احمد — سایه از علی دشتی — ارواح متمرّد از جبران خلیل جبران — مدح دیوانگی از اراسم — افسانه‌ها از صبحی مهدی — کمونیسم و رستاخیز فرهنگ از روزه گارودی — آراء و عقاید از گوستاو لوبن — بیست و چهار ساعت زندگی یک زن از اشتفن تسوایگ — انسان وحشی از امیل زولا...



و شمار بسیاری مقاله‌های گوناگون مانند اینها:

«پسیک آنالیز»، «شهریار»، «مخفی بدخشی، شاعر معاصر بدخشان»،  
 «درباره آناتول فرانس»، «به افتخار دانشمند بزرگ، استاد عبدالعظیم قریب»،  
 «نهضت آزادیخواهی و تجددطلبی زنان هندوستان»، «هنر در زندان  
 ماتریالیسم»، «همکاری لندن، واشنگتن، مسکو در صلح»، «هوارد فاست  
 نویسنده بزرگ امریکایی در زندان»...

کیوان در نامه‌ای به دوستش علی کسمایی، سردبیر مجله شهر ری  
 می‌نویسد: «من یک خط مشی مشخص و مطمئن دارم. فقط درباره کتاب‌ها  
 بحث و انتقاد تهیه خواهم کرد...»<sup>۱</sup> امروز دیگر بیشتر کتاب‌ها و نقد و معرفی  
 آنها کهنه شده است و چیز زیادی به خواننده نمی‌آموزد، آنچه کهنه نشده  
 آموختن این کنجکاو بی‌تاب فکری است که گویی خواب را از ذهنی بیدار و  
 خستگی‌ناپذیر ربوده بود.

ولی تنها نوشتن کفایت نمی‌کرد. از جمله «کار»های کیوان یکی هم چاپ  
 و انتشار نوشته‌های دوستان گوناگون و ایجاد همکاری مؤلفان و ناشران بود،  
 که در نامه‌های او و دوستانش می‌بینید. من در اینجا به عنوان نمونه تنها  
 به یکی دو مورد اشاره می‌کنم؛ فرزانه می‌نویسد:

وقتی صادق هدایت به من توصیه کرد که نقدی بر ترجمه پرنده آبی اثر  
 موریس مترلینگ، که عبدالحسین نوشین ترجمه کرده بود، بنویسم تا  
 به این بهانه توجه مردم و دولت به وضع سخت این هنرمند بیمار،  
 زندانی در یزد، جلب بشود، آشنای مطمئن در روزنامه‌ها نداشتم که  
 مقاله‌ام را چاپ کنند. مرتضی کیوان مثل همیشه پا پیش گذاشت و آنرا  
 در یک مجله هفتگی انتشار داد. هم مرتضی کیوان بود که بانی شد تا  
 مجموعه چه می‌دانم از زبان فرانسوی ترجمه شود و واسطه‌ی ناشرین  
 — کتاب فروش علمی و جعفری (امیرکبیر) — با مترجمین بود. حتی در

پاریس خیر شدم که به مشاورت و اصرار او بود که انتشارات امیرکبیر چاپ آثار هدایت را به وضع آبرومندی تعهد کرد.<sup>۱</sup>

عبدالرحیم جعفری بنیانگذار مؤسسه انتشارات امیرکبیر گفته است:  
 «اما در آن وقت [آغاز فعالیت امیرکبیر] مجموعه چه می دانم را چاپ می کردیم و رابط میان ما و مترجمان مرتضی کیوان بود. ایشان... روزی کتابی آوردند به نام فن ورزش که... خانم منیر مهران ترجمه کرده بود... کتاب فن ورزش را به نحو احسن چاپ کردم».<sup>۲</sup>

همچنین بود چاپ شتل گوگول، مروارید سیاه، وداع با اسلحه و...  
 اما در این زمینه کار اساسی و مداوم تر او اداره مجله بانو، دبیری مجله جهان نو و به ویژه همکاری اداری و فنی نشریات چپ سال های بعد است: پیک صلح، سوگند، به سوی آینده، شیوه... درباره کبوتر صلح به احمد شاملو می نویسد:

«برای تجدید شکل و تغییر کیفیت مجله پانزده روزه کبوتر صلح کوشش کردیم. سرانجام قرار شد ماهانه شود... سطح مطالبش بالا رود و از همه مهم تر آخوندی بازی ادبی را کنار بگذارد. تکان بخورد و متعلق به نسل امروز ادبیات بشود. با این قرار همکاری ما شروع می شود؛ "کولی" و "احمدصادق" و من... توجه تو را به آن قسمت از مقاله فرهنگ در چین جدید جلب می کنم... که می گوید... ادبیات باید از لحاظ شکل (فرم) ملی، از لحاظ مضمون علمی، و از لحاظ روش توده ای باشد... شرکت ما در این مجله ضروری شده است... کوشش اساسی ما باید به وجود آمدن و بسط هنری باشد که از مردم درآید و به مردم ارائه شود...».<sup>۳</sup>

۲. بخارزاد، ش ۴، بهمن-اسفند ۱۳۷۷.

۱. فرزانه، بنیست، ص ۲۰.

۳. همین کتاب، صص ۲۳۵-۲۳۶.

و پس از شرح بیشتری که می‌توانید ببینید (فصل هفتم) در پایان این‌گونه شاملو را به همکاری فرا می‌خواند:

«کوشش هنوروانی چون تو در این زمینه از مهم‌ترین عوامل رسیدن به هدف مطلوب است».

به طوری که از ستاره (روزنامه یومیه ملی - ۲۰ اسفند ۱۳۲۶) برمی‌آید کیوان گذشته از اینها از سال‌های پیشتر در تلاش سازمان‌دهی اتحادیه نویسندگان نیز بود. در آن شماره این آگهی را می‌بینیم:

اتحادیه نویسندگان

«این آقایان از طرف اعضاء مؤسس اتحادیه نویسندگان مطبوعات ایران به سمت عضویت هیئت‌مدیره اتحادیه نامبرده انتخاب شده‌اند: آقای علی کسمایی مدیرعامل - آقای علی زرین‌قلم معاون - آقای مسعود برزین منشی - آقای مرتضی کیوان منشی - آقای جهانگیر افخمی خزانه‌دار - آقای فرهنگ ریمن بازرس - آقای محمدعلی شیرازی مشاور حقوقی».<sup>۱</sup>

نامه‌ای در دست است که نشان می‌دهد ماجرای اتحادیه نویسندگان پایان نمی‌یابد و دست‌کم چهار سال دیگر (۳۰ مرداد ۱۳۳۰)، و پس از آن در نامه‌ای<sup>۲</sup> به «جناب آقای دکتر محمد مصدق نخست‌وزیر» به تاریخ ۳۱/۷/۲۰، همچنان ادامه می‌یابد و کیوان رها نمی‌کند.

کیوان اگرچه نوشتن را از سیاست و سیاست را از نوشتن جدا نمی‌داند، و چون مبارزی سیاسی در تلاش آن است که «سنگر»های مطبوعاتی را «یکی یکی به دست آورد» ولی به هر تقدیر در این «آمیختگی» فرهنگ و سیاست، او

۱. همین کتاب، پیوست‌ها.

۲. همین کتاب، ص ۳۴۵.

بیشتر آرزو می‌کند «ادیب هنرور مترقی» باشد تا «مترقی» اهل ادب و هنر. در گزارش گونه‌ای که به دست داده سو من کوتاه‌شده آن را در اینجا می‌آورم. می‌بینیم که او در کشمکشی درونی با «عفریت» یا «فرشته» زندگی همیشه یا فریفته است یا فریبده، از نادانی‌های ارادی و خودخواسته‌اش دل نمی‌کند، از مال و مقام و ازدواج گریزان و به فعالیت بیشتر در حزب بی‌اعتناست زیرا می‌خواهد «ادیب هنرور مترقی» باشد نه مرد سیاسی. خسته از پرداختن به خرده‌کاری دیگران و گرفتاری این و آن، دلزده از کتاب و کتاب خواندن که آن قدر به آن خو گرفته بود، دیگر هیچ چیز را به دلخواه و آرمان خود نمی‌یابد. بشریت از انسانیت به دور افتاده، هنر اسیر نادانی و هنرمند نومید گوشه‌گیر و خردمندان ناتوانند. در گیر و دار مشاهده این واقعیت‌های دردناک، همیشه ملول و اندوهگین، از التهابی نامعلوم، انتظاری تمام‌نشدنی، اضطرابی دردناک، نگرانی گنگ، شوق مبهم، امید سمج و شک و تردیدی پیدا و پنهان رنج می‌برد تا آنجا که سیمایش را از یاد برده، روح خود را باز نمی‌شناسد. «من همیشه در سراسر زندگی خود را می‌جسته‌ام و نیافته‌ام»<sup>۱</sup>.

این شرحی که در نامه سوگند وابسته به حزب توده منتشر شد، نغمه ناسازی بود که با روحیه امیدوار و مبارز حزبی نمی‌خواند. برای رفع همین «سوء تفاهم»، نخست و در پیشانی نوشته شرح کشفی از فساد اجتماع و نومیدی ناگزیر جوانان آمده و در پایان نیز توضیحی آورده‌اند تا کسی از خوانندگان به مجله و نویسنده‌اش گمان بد نبرد:

«حسن بدین‌گونه به توصیف روحیه خود می‌پرداخت و نمی‌دانست که من [نویسنده] آرمان خود را شناخته و با ادراک مفهوم زندگی، راز بهروزی را بی‌هیچ تیرگی و ابهامی دریافته‌ام...»<sup>۲</sup>.

۱. «برای کتاب‌هایم»، سوگند، ش ۲۱ و ۲۲، آذر ۱۳۲۷، همین کتاب، ص ۱۷۶.

۲. پیشین.

اما این «حسن» که برای درج در مطبوعات سروکله‌اش پیدا شده کسی جز مرتضی کیوان بی‌آرام نیست که با خودآگاهی ویرانگری در کار ساختن و بازساختن خود است. او پس از رهایی از تبعید خارک به سیاوش کسرای می‌نویسد:

«... پریشانم، هیچ چیز برای من آسایش بخش نیست. دیوی درون وجودم نعره می‌کشد. از هیاهوی او ملولم و آرام و ساکنم... اضطراب هولناکی در خاطر من زندگی می‌کند، هنوز آن را به درستی نشناخته‌ام برای کسی که مرده معرفت است چنین محرومیتی دردآور است... همه بی‌گناهان گناهکاریم. همه همدردیم... نمی‌دانم چرا امشب حرف‌هایم تلخ شده، از هر جمله‌ام زهر می‌بارد...»<sup>۱</sup>

این همه تلخی، «این سنگ‌های از فلاخن رها... و بی‌وقت و نابجا پراکنده شده»، که پنج‌ماهی پس از کودتای بیست و هشت مرداد، در نخستین نامه «پس از آزادی از روزها و شب‌های تبعید» به سیاوش نوشته، این همه پریشانی از خواندن شعری «تلخ و اشتباه» از شاملو نیز هست. «سرود کسی که نه دشمن است نه مدعی».

هیچ‌نه به شعر می‌پردازم و نه به داوری مرتضی درباره آن، فقط می‌خواهم بگویم که او وقتی به گمان خود انسانیت دوستی را در خطر می‌بیند، «به حرف‌های خود کینه می‌ورزد» و نمی‌داند چگونه جرقه‌های خشم بیرون می‌جھند. در او اثر شعر نیز می‌تواند به تلخی واقعیت نادلپذیر، به تلخی زندان و تبعید باشد و پریشان و دگرگونش کند.

باری، از این اشاره بگذرم و به نامه کیوان از تبعید رسیده بازگردم که هیچ شباهتی به «آبنوس» مجله سوگند، آنکه «راز بهروزی را بی‌هیچ تیرگی و ابهامی دریافته بود»، ندارد، بلکه همان «حسن» است و همان رنج از «اضطرابی

۱. همین کتاب، ص ۲۴۶.

دردناک و شک و تردیدی پیدا و پنهان». مستها دردناک‌تر! از آن گزارش «سوگند» تاکنون چهار پرفراز و نشیب گذشته است. در نامه‌ای از همان روزها<sup>۱</sup> می‌گوید «با چه همدلی شگرفی این حرف آن عقاب تیزپرواز را به یاد می‌آورم:

بگذشتم به شتاب از در و دشت

به شتاب ایام از من بگذشت

در زمانی نه‌چندان طولانی، مرتضی بسیار چیزها دیده و تجربه‌ها اندوخته است: ملی شدن صنعت نفت، جبهه ملی و دولت دکتر مصدق، سردرگمی حزب در این گیر و دار و سرانجام ماجرای بیست و هشت مرداد! همه‌چیز، تحول پرتناقض اجتماع، زندگی حزب و سرنوشت مبارزانش بسیار پیچیده‌تر و دردناک‌تر از آن شد که گمان می‌رفت و افق آرمان‌ها دورتر و دورتر! حتی یک سال پیش مرتضی به فریدون رهنما می‌نوشت:

«... دلم می‌خواهد بالای بلندترین کوه‌ها بروم و به فضا، به آسمان و به افق سرکوفت بزنم که شما با همه بزرگی، بلندی، پهناوری و دوری نصف بزرگی و وسعت عشق من نیستید، حقیرها!... بگذار از قرن خوشبخت خود بیاموزیم که چگونه یکدیگر را دوست بداریم. قرن ما بهترین آموزگار ماست... من با شادی تمام اعلام می‌کنم که شعار چنین است: برای واژگونی بساط پوسیده امروزی و برقراری دموکراسی توده‌ای»<sup>۲</sup>.

اما اینک پس از گذشت یک سال کوتاه، آن جان سرکش نافرمان، مبارز دیگری است، از سیاوش می‌پرسد: «حسن نمی‌کنی من مشاعر خود را از دست داده‌ام؟! و چهار ماهی پیش از مرگش، به احمد جزایری می‌نویسد: «... باید بزرگ‌ترها حساب این چیزها را داشته باشند چون که آنها ما را به این حرف‌ها کشانده‌اند. خودشان در تاریکی نشسته‌اند و تیرهایی را

۱. همین کتاب، ص ۲۵۴.

۲. همین کتاب، ص ۲۳۰.

کرده‌اند. بعضی‌ها به هدف خورده، بعضی‌ها خطا رفته، بد و خویشان را هوار ما کرده... این روزها برزخ «کیفی» را می‌گذرانم. دارم دچار یک استحاله گسترش دهنده‌ای می‌شوم که حتماً مرا رو به راه خواهد کرد و این امر بسته به خودم است. به درون خودم که فکر می‌کنم کسی از ش سردرنیاورده، چون که کمتر کسی را دور و بر خودم اهل دل دیده‌ام. همه با عشق‌بازی کرده‌اند و به هر کاری خودشان کرده‌اند اسم دوستی و عشق داده‌اند در حالی که هیچ‌کدام عاشق نبوده‌اند، هیچ‌کدام رفیق هم نبوده‌اند. خیال می‌کرده‌اند و همین...»<sup>۱</sup>

نمی‌دانم آن آزمون‌های سهمگین را چگونه از سر گذرانند که در آخرین ماه‌های زندگی می‌گفت همه با عشق‌بازی کرده‌اند، هیچ‌کدام عاشق نبوده‌اند، رفیق نبوده‌اند... ما آن روزها همدیگر را خیلی کم و کوتاه می‌دیدیم. روزگار سختی بود و هر دو کمتر آفتابی می‌شدیم و من نمی‌دانستم بر او چه گذشته است که در همان نامه به سیاوش این‌گونه به حرف می‌آید:

«... دوست داشتن را فراموش کرده‌ایم و در خود می‌لولیم و از خود غافلیم. من امشب پریشانم. به تو رسیده‌ام و دلم هزار عقده ناگشوده دارد. این توقیف و تبعید زندان مرا از خودم بیرون آورد... گاهی از حصار عادت بیرون آمده‌ایم و خویشان را در سیمای یکدیگر نگرسته‌ایم، دیده‌ایم که یکدیگر را دوست داریم... همه با صفای پریان یکدیگر را خواسته‌ایم. اما گرچه من امشب پریشانم ولی به درستی دریافته‌ام که به دوست داشتن توهین کرده‌ایم»<sup>۲</sup>.

این «پریشانی» که درست ده بار در یک نامه تکرار شده از چیست اگر از فراموشی «دوست داشتن»، از «توهین به دوست داشتن» نیست؟ رفیقی که همه رفقا و دوستانش را «با صفای پریان» خواسته بود، اکنون که از بد حادثه

۲. همین کتاب، ص ۲۴۷.

۱. همین کتاب، صص ۲۱۹-۲۲۰.

دست خیلی‌ها باز و چهره واقعی پاره‌ای چیزها آشکار شد، «پریشان است و بد و بیراه می‌گوید و بس نمی‌کند» (همان‌جا) شعر شاملو (سرود کسی که...) بهانه است، به قول خود مرتضی «جرقه‌های خشم» است که پلاس تیره عادت را سوزاند. وگرنه روز دیگر که آرام‌تر شده است همان نامه را این‌گونه دنبال می‌کند:

«حالا که نوشته‌های دیشب را خواندم دیدم طلسمی را گشوده‌ام. از خود به در آمده‌ام و یاوه‌ها گفته‌ام که همه اگر مطلوب نباشد، حقیقت است... گرد ابهام بر من نشسته، خود را سراپا علامت تعجب می‌بینم و در حیرتم که چرا پیش از این در غفلت مانده بودم... چرا که بیهوده خواستن، بیهوده دوست داشتن، بیهوده پرستیدن را دیدیم و دریافتیم و از آن عبرت آموختیم»<sup>۱</sup>.

باید آن‌روزها، کج‌روی‌ها و کج‌اندازی‌های حزب، گیر و دار بی‌امان، فرمانداری نظامی و زندان و شکنجه و کشتار و هزیمت نومیدانه مبارزان را به یاد آورد، و «عبرت آموختن» از «بیهوده دوست داشتن، بیهوده خواستن، بیهوده پرستیدن» را حس کرد. نهیب حادثه چون گردباد در ما افتاده و بنیاد ما را از جا کنده بود. پیش از این گمان می‌کردیم که شرط اصلی مبارزه و پیروزی رسیدن به آزادی - صداقت و فداکاری است، اما تجربه نشان داد که فقط «دوستی به صفای پریان» و صادقانه بر سر جان خطر کردن بسنده نیست. مبارزه سیاسی در همه حال و بیش از هر چیز نیازمند آگاهی، نیازمند شعور اجتماعی و سیاسی است. و غفلت از آن‌روزی چنان مایه پریشانی می‌شود که مبارزان پاکباز، مانند مرتضی، با تعجب و حیرت از خود بپرسند آیا «مشاعر خود را از دست داده‌ام؟» و پیاپی بگویند: پریشانم، پریشانم!



در فرهنگ عرفانی ما عشق «مجازی» - عشق آدمیان به یکدیگر - پلی است به - عشق حقیقی - عشق به آفریدگار که ما را به «صورت» خود آفرید. پس دوستی این «صورت» که ماییم، در حقیقت پرستیدن آن صورتِ صورت‌هاست. از همین روست که می‌بینیم عشق، مثلاً در عطار و مولانا یا در نظامی و خافظ، گرایش گریزنده از زمین به سوی آسمان دارد. ولی در انسانگرایی (اومانیزم) رنسانسی که بهروزی و اعتلای انسان هدف و غایب است، عشق آدمیان نیازی به گریختن از عالم خاکی ندارد و به جای سیر در آسمان، بر زمین و در میان آدمیان می‌ماند. دریافت ما از این انسانگرایی طبعاً از راه آشنایی با تمدن غرب به دست آمد. مارکسیسم نیز، با اعتقاد به روند پیشرو تاریخ، رستاخیز زحمتکشان، پایان یافتن بهره‌جویی انسان از انسان، برابری و آزادی همگان، در شمار نظریه‌هایی است که از انسانگرایی رنسانس اثر پذیرفت و آن را به احزاب کمونیست به وام داد. در این تصور خوشبینانه از انسان، امکانات و توانایی‌های او بی‌پایان است. و آن‌گاه که این تصور، به شیفتگی در قبال انسان بدل شود، حسن نیتی احساساتی جای شناخت سنجشگر نیک و بد آدمی را می‌گیرد، وجود پاره‌ای از حقایق ناخوشایند هستی ما: خودخواهی، سودجویی و تجاوز به دیگران، سودای قدرت و جز اینها از یاد می‌رود و از «نیکی و بدی که در نهاد بشر است» تنها دیدار دلخواه و دلپذیر نیکی به دیده می‌آید و آن سوی تاریک «نهاد بشر»، تاریک-روشن روح ما، فراموش است.

انسانگرایی مارکسیسم، در عمل (کمونیسم) دچار شکاف و دوگانگی در خود شد. زیرا به سبب وجود مبارزه طبقاتی، در اینجا نیز ناگزیر آدمیان (استثمارگران و استثمارشوندگان) رویاروی و به ضد یکدیگر می‌ایستند و این‌گونه، همچنان «انسان گرگ انسان» باقی می‌ماند. در این تناقض - توأم با علت‌های بی‌شمار دیگر - کار «انسان‌گرایان» و سازمان‌هایشان گاه به دشمنی با انسان می‌انجامد. (گولاک‌ها، انقلاب مجارستان، بهار پراگ و...). زیرا،

چه بسا «هدف» والا و شریف بهروزی و اعتلای انسان، «وسیله» را، هرگونه وسیله را، توجیه کند، تا آنجا که هدف (انسان) خود تبدیل به وسیله شود مانند فدا کردن فرد برای منافع جمع و یا رنج و فداکاری نسلی در راه خوشبختی نسل‌های آینده؛ آنچنان‌که می‌گفتند. در چنین حالی خوب پیداست که انسان‌دوستان پرشور و پاک‌باخته دچار چه بحران بنیان‌کنی می‌شوند.

تجربه سده‌ای که گذشت نشان داد که انسانگرایی در سیاست نیازمند خرد و هشیاری بسیار است و گرنه آسان به ضد خود، به ضد انسان بدل می‌شود. نکته پیداست که انسانگرایی موجب شکست حزب‌های کمونیست حاکم در روسیه شوروی یا جمهوری‌های توده‌ای اروپای شرقی نبود، برعکس تبدیل آن به ضد خود، به ناچیز گرفتن زندگی انسان به هوای هدفی دور در آینده‌ای موهوم، به سود انسان‌های آینده، یکی از موجبات آن فروپاشی بود که دیدیم. مارکسیسم آن‌گونه که در لنینیسم هستی پذیرفت و سپس کمیترن آن‌را در عمل هدایت کرد با هیچ استبداد و فشاری آخر جا نیفتاد و نماند.

باری، بگذریم و بازگردیم به نامه به سیاوش؛ آن‌گونه که از آن برمی‌آید مرتضی کیوان به یمن تجربه تازه‌ای، پیچیدگی تودرتو و انبوه زشت و زیبای بیرون را در عمق درون آزمود، طلسم گشوده شد، مرد از خود به درآمد، چشم در چشم «حقیقت نامطلوب» دوخت و مشاعر از دست داده را بازیافت. اینک او واقعیت ناهنجار را می‌بیند و می‌شناسد و این شناخت را چون زهری در جان می‌چشد اما همچنان به خود و آرمان‌هایش وفادار است. از این گذشته در برابر سراسیمگی گریزندگان، کسانی مانند مرتضی ماندند تا از شدت خطر بکاهند و سازمان حزبی زیر ضربت‌های پیاپی به کلی از هم نپاشد. چون که پاشیدگی سازمان، همان‌طور که دیدیم، به معنای زندان، شکنجه و گاه مرگ رفقاً بود؛ و ای بسا از هم پاشیدن خانواده‌هایشان.

این «گناهکاران بی‌گناه» با چشم‌های باز در تاریکی راه می‌رفتند. مرتضی

کیوان هم با چشم باز در تاریکی راه می‌رفت و با آگاهی ویرانسازی، خود را و راهش را ویران می‌کرد و دانسته‌تر و بیدارتر باز می‌ساخت؛ مانند مسافری که در سنگلاخ به سوی افق می‌شتابد و در هر گام که برمی‌دارد افق دورشونده، اگرچه او را پس می‌زند، اما در عوض او نیز در هر گام چشم‌انداز تازه‌ای را دیده و مرحله‌ای دیگر را پشت سر گذاشته است. تا آن دم واپسین که در وصیت‌نامه خطاب به همسرش می‌گوید: «زن عزیزم یادت باشد که "عموتیغ تیغی" تو راه را تا به آخر طی کرد.» و فراموش نمی‌کند که عموتیغ تیغی را در گیومه بگذارد. به اضافه آنکه دست بدون لرزش، نامه بدون پریشانی و خط‌خوردگی و آن‌گونه که عادت نویسنده‌اش بود کمی اریب تا پایین ادامه می‌یابد. پیداست که «عموتیغ تیغی» راه را بدون آه و افسوس با شجاعتی ناکام و غریب - دریافتنی، اما نشناختنی - به آخر می‌رساند.

و در حقیقت همان اول، به آخر رسیده است. وقتی که در همان نخستین جمله می‌گوید: «به دنبال زندگی و سرنوشت و سرانجام خود می‌روم»، هم‌اکنون رفته است. زیرا بی‌درنگ می‌نویسد: «همه شما برای من عزیز و مهربان بودید»؛ به صیغه ماضی: بودید! مخاطبان که زنده‌اند، پس گوینده است که خود را در گذشته و رفته می‌بیند. مرگ در او ساکن شده است. و در اینجا، رویاروی آن دم شگرف که اندیشه سود و زیان فراموش است - گویی مرد به اراده خود به پای چوبه اعدام می‌رود. نمی‌گوید «می‌فرستدم»، «سرنوشتم را به پایان می‌رسانند» و یا چیزهایی از این دست. می‌گوید «می‌روم». راهی است که خود برگزیده و خود به پایان می‌رساند. مثل مسیح بر سردار! هم از این رو که باور دارد «مرگ پایان نیست آغاز است» و در همان‌جا می‌گوید «دوستانم زندگی ما را ادامه می‌دهند و رنگین می‌سازند»، و هم از روی نو میدی آن «پسر» که گفت: «پدر رهایم کردی!» و هم از روی تلخکامی این دوست که در آخرین روزهایش می‌نوشت:

«... دروغ‌های بزرگی ما را احاطه کرده که آدم می‌خواهد خودش را سوراخ‌سوراخ کند تا این، دروغ‌ها در وجودش رسوب نکنند و ته‌نشین

نشود... نمی دانی آدمی که خودش را وسط دوستان و اطرافیان و رفقا و اهل بیتش غریب حس کند، تنها ببیند، چقدر وحشت می کند، چقدر هولناک می شود، چقدر خشن می شود، و من حالا همین طور شده‌ام... در ته وجودمان زهری می جوشد که هیچ محبتی قادر نیست داروی آن باشد و آن را علاج کند. و این بزرگ‌ترین درد قلب ماست.<sup>۱</sup>

این چند سطر گویا را آوردم تا هم تلخکامی «مسیحایی» این انسان دوست عاشق را نشان دهم و هم بگویم که گول و بی خبر نبود، آگاه و با چشم باز می رفت. زیرا سرنوشتش، زندگی و مرگش را خود ساخته بود و — مانند چندتنی از رفقایش — بی آنکه در نادانی اطمینان بخش به خیالی دل خوش کند به آنچه خود خواسته بود وفادار ماند تا آخر؛ مانند سیاوش که برای وفای به عهد و پیمانی که بسته بود، جنگید و دل به مرگ سپرد تا «از فرمان یزدان سرنتابد»، مرتضی کیوان نیز از مرگ نگریخت تا با خود و مردم بی وفایی نکرده باشد. «یزدان» مرد این روزگار، «انسان» بود. او می دانست که چه می کند، او سیاوش امروز بود و از همین رو برای ما که او را می شناختیم و می دانستیم، یادش مثل «پیر سیاوش» خزان ندارد.

گویی یاد ما نیز در دل او نمی بزمرد زیرا وصیت نامه آغاز می شود با دوستی کسانی: «همه را دوست دارم زیرا زندگی پاک و نجیبانه و شرافتمندانه را می پرستیده‌ام». البته این «همه»، نه همه نیکان و بدان و دوستان و دشمنان را دربر می گیرد؛ و نه در دایره رفقای حزبی بسته می ماند، بلکه با توجه به عقاید سیاسی و آزادی مشرب مرتضی، اشاره به همه کسانی است که «پاک و نجیبانه و شرافتمندانه» به سر می برند.

به جز حضور همیشگی نزدیکان و دوستان، در آخرین دم حیات یک شگفتی دیگر توجه را برمی انگیزد: حسرت شعر که ای کاش یکبار دیگر می بود!

۱. همین کتاب، ص ۲۲۰.

تمام شعرهای خوب و حساسی که خوانده‌ام و با هم خوانده‌ایم در دل مانند غنچه‌ام نغمه می‌زند و می‌تراود. چقدر خوب بود شعرهایی را که به من جان می‌بخشید یکبار دیگر هم با زبان خودم می‌خواندم. اما اکنون شعر زندگی را می‌خوانم که سرودش به همه ما لذت واقعی را می‌بخشد.<sup>۱</sup>

درباره شعر و ریشه‌ای که در جان مرتضی دوانده بود خود به تفصیل نوشته است و بازنویسی آن بی‌حاصل است. شاید فقط بتوان افزود که شعر دلخواه او سرشته از انسانگرایی بی‌دریغ است بر زمینه رئالیسم سوسیالیستی؛ شعری که زبان و بیان حال و راهنمای راه مردم است: از مردم به شعر و از شعر به مردم، در تسلسلی از زندگی و مرگ!

زندگی مرتضی، با آن عشقی که به زندگی و زندگان می‌ورزید، خود شعری کوتاه، غزلی بود با وصیت‌نامه‌ای به منزله تخلص! و سپس مرگ، که درباره آن به شاملو نوشته بود:

«مرگ ما را نشاط مردم بارور خواهد ساخت. ما علف‌های زودرسی هستیم که از خورشید ادراک پیش‌رس سوخته شده‌ایم. اما چه بذرها که با مرگ ما در زمین‌های حاصلخیز جوانه خواهد زد. و در واقع تسلسل، زندگی در مرگ ما و حیات بعدی ماست».<sup>۲</sup>

مرگ که خود سرچشمه نیستی است و همه چیز را در ظلمت ابدی فرومی‌برد، چگونه می‌تواند پس از خود زندگی ما را بازآفریند؟ و آن «زمین حاصلخیز» که وی بذر خود را در آن می‌افشاند، اگر در ما نیست، پس در کجاست؟ چگونه است که مرگ این دوست در من به راه خود می‌رود چنانکه در هر گذرگاه عمر، حضور خاموش و بیدارش را می‌بینم که چون راهنمایی پیشاپیش در آنجا ایستاده است. آیا در خویش مرده و در دیگران زنده است؟

۱. همین کتاب، ص ۳۵۳.

۲. همین کتاب، ص ۲۴۲.

این، «حیات بعدی» کسی است که هدایت و خیام را در «سخن» زنده می‌دانست و می‌گفت که درون کلماتشان نفس می‌کشند؟

«همین زندگی است که مانند چراغ از این خانه به آن خانه می‌رود

آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش

این چراغی است کزین خانه بدان خانه برند»

«این چراغ» دوی درد مرگ است، اگر مرگ را «دوایی» باشد! زیرا مرگ آینده ندارد و چون بیاید همه چیز را در گذشته فرومی‌برد و گذشته، تاریکی است، اما از برکت و جود «خاطره» ظلمت محض نیست، عدم نیست! خاطره پرتوی است که تاریکی گذشته را به «امروز» بازمی‌آورد و آن را دیدنی می‌کند. عشق به دوست سکه از مرتضی به ما رسیده بود - نمی‌گذارد این چراغ خاموش شود، نه می‌خواهیم و نه می‌توانیم او را از یاد ببریم. و این یاد، آن مرگ بی‌هنگام را «زنده» می‌کند. حضور یک خاطره در حافظه (و در ذهن)، تبدیل زمان گذشته است به زمان حال.

«بدون حافظه زمان هیچ معنایی ندارد، وجود ندارد. زمان که نباشد رابطه آدم با جهان گسیخته است و خودش را به جا نمی‌آورد، درک و دریافتی از خود ندارد... در نزد او هیچ چیز جریان و در نتیجه زندگی ندارد، از جایی به جایی نمی‌رود، چون آن رشته‌ای که چیزها را به هم می‌پیوندد (زمان) پاره شده، استخوان‌بندی جهان فروریخته، گذشته‌ای وجود ندارد؛ مثل آینده! و زمان حال، معلق در تهی به هیچ چیز بند نیست و هیچ خصوصیتی ندارد، حتی دمی گذرا، لحظه‌ای چشم به هم زدن هم نیست. چون بدون گذشته و آینده، بدون استنباطی از طول عمر خود یا چیزها، دریافتی از "دم"، "آن" و یا لحظه، از کوتاه‌ترین "طول" زمان هم وجود ندارد. اساساً خود "وجود"، این مفهوم بدون زمان چگونه در تصور می‌آید؟»<sup>۱</sup>

۱. شامخ مسکوب، یادداشت ۱۲/۱۹۹۳، در: روزها در راه (پاریس: خاوران، ۱۳۷۹)، ص ۵۵۱.

از برکت وجود حافظه به زمان گذشته «فعلیت می‌بخشیم؛ و آنرا که «گذشته» است و دیگر نیست، امروزی می‌کنیم! هستی بخشیدن به نیستی؛ که این «نیستی» چون در ضمیر، در نفس ما حضور دارد، دارای هستی «درون‌ذهنی» (Subjective) است. بدین‌گونه آن‌زمان رفته آفاقی جای خود را - در ما - به زمانی انفسی می‌دهد و آن‌گذرنده گذشته، در ما اکنونی و ساکن، و به مناسبت حضور دائمی‌اش، یکی از عامل‌های سازنده و پردازنده ذهن و بینش ما می‌شود.

در برابر تاریخ و خاطره جمعی و نقش آن در خودآگاه و ناخودآگاه ما که «پدیده» ای اندیشیدنی، دانستنی و دریافتنی است، خاطره خودزیسته - مانند مرگ یک دوست - پدیده‌ای حسی، عاطفی و آنگاه اندیشیدنی است. یکی بیشتر موضوع آگاهی و دیگری بیشتر موضوع احساس است. شاید بیشتر و کمتری در کار نباشد بلکه «راه» دستیابی ما به این دوگونه خاطره متفاوت یکسان نباشد که همین، چگونگی و اثری دوگانه در ما به جا می‌گذارد.

تاریخ تجربه‌ای است که، مردمی با خاطره جمعی مشترک، در مسیر حوادث و رویدادهای پیاپی و گذرنده می‌آزمایند و زندگی می‌کنند. و ما با عمل دانسته و ندانسته خود، خواه‌ناخواه، در آن و با آن همراهیم. در بستر این «رودخانه»، حتی وقتی به ضد جریان شنا می‌کنیم «آب» ما را می‌ورزد و در پیچ و خم و نشیب و فرازش می‌راند. ما در شط تاریخ غوطه‌وریم. ولی خاطره بیدار «روخانه» را در ما درونی می‌کند و در کنه ضمیرمان جریان می‌دهد؛ کمابیش مانند کاری که «خاطره جمعی» (شاهنامه، رستم و سهراب، سیمرغ و پرواز عارفان بی‌پر و بال، فردوسی و حافظ یا سیاوش و شهید کربلا) چون قلبی پرتپش و پایدار در تاریخ ایران کرده است و می‌کند. خاطره بیدار، سرگذشت جان ما و «تاریخ» درونی مایی است که خود درون تاریخیم و در آن به سر می‌بریم.

هر خاطره و یادبود را هاله‌ای از یا:گارها فراگرفته که فضای حیاتی آنرا

می‌سازد، و گرنه خاطره خفته، که به مناسبت یا بی مناسبت گاهی به یاد می‌آید و می‌رود، بی اثر و مانند گیاه یا درختی بی‌ثمر است. نه خود زنده است و نه طراوتی به پیرامونش می‌بخشد. در خاطره بیدار، که گرم کار است تا ما را به خود فراخواند، «یادآوری»، نوعی بازسازی و احضار گذشته غایب است به زمان حال و حاضر؛ غایبی «حاضر» می‌شود و حاضری (زمان حال) را به پس پرده می‌راند تا آنجا که گاه ما کسی، حقیقتی یا چیزی رفته را که دیگر نیست بیشتر به جان می‌آزماییم تا آنچه را که هست و هستی او در زمانی است که هنوز به گذشته نپوسته؛ در چنین «بافتار» روانی در هم تنیده‌ای، برای ما که دوستان او بودیم، مرتضی وجود «حاضر غایب» است، نه آنکه «در حضور جمع و دلش جای دیگر» باشد بلکه آن‌گونه که، خود در جای دیگر، در آن‌سوی هر جا و مکان است و یادش در دل جمع! شاید معنای «زندگی جاوید» مرتضی کیوان، که شاملو شعرش را به یاد او سرود و به‌وی هدیه کرد، در همین بودن و نبودن توأمان باشد. و گرنه جنبه جاودانی این «عطر ریخته»، این جان‌گریخته، در چیست؟ در کجاست؟

می‌دانیم که جاودانگی مفهومی است از آن انسان سپنجی با نوبتی چندروزه. هیچ چیز حتی زمان هم جاوید نیست، چون آگاهی ندارد و نمی‌داند که جاوید است، ما از برکت شعور به مرگ آگاهی داریم، ابدیت را که وجود خارجی ندارد، که نیست، در اندیشه هستی می‌بخشیم. ولی آمد شد فصل‌ها هر شب و هر روز یادآوری می‌کنند که اندیشه ما «محال‌اندیش» است. خیال حوصله بحر می‌پزد، هیئات

چه‌هاست در سر این قطره محال‌اندیش

ولی با این همه، فرض محال، محال نیست و بدون اندیشه محال آدمی به «ممکن» امروزش، به آنچه اکنون دستاورد اوست نمی‌رسید. و برای ما، که به یمن مرتضی کیوان انسان بودن و خوب بودن را دوست می‌داشتیم، او همان



«قطره» بود که در سر هوای دریا داشت؛ هم در اخلاق و رفتار خصوصی و هم در تلاش‌های اجتماعی و سیاسی! و تا زنده بود از این هر دو بابت نمونه آرمانی گروهی از رفیقانش بود که چون او در خیال ساختن «آدم و عالمی دیگر» بودند؛ می‌گویم «نمونه آرمانی» نه سرمشق! زیرا سرمشق برای رونویسی و تقلید است ولی «آرمان»، ستاره راهنمایی است که ما را به خود می‌خواند، و اگرچه دور است و دست‌نیافتنی ولی بی‌آن نیز در گرد باد روزمره به دور خود می‌گردیم و راهی نمی‌یابیم. و چون او را کشتند، روشنی این «ستاره» در کنه ضمیر کسانی از ما خانه کرد و در بزنگاه‌های زندگی فردی و اجتماعی به صورت وجدان مجسم ما درآمد. برای همین نمی‌توانستیم تاریکی مرگ ناروای او را به خود هموار کنیم، در ظلمت شب فروغ آن ستاره نمی‌گذاشت.

البته مرگ همه کشتگان عقیدتی — همانند مرگ مرتضی — ناروا بود. ولی من در مقام دوستی از کسی بیشتر سخن می‌گویم که بهتر می‌شناسم، و گرنه در این ماجرا بر همه ستم رفت. حتی ستمکاران نیز در این کشتار بر خود ستم کردند زیرا آنکه انسانی را می‌کشد، انسانیت را در خود می‌کشد، تجاوز به جان دیگری تجاوز به روح خود هم هست. بدین منوال مرگ کشتگان و «پیروزی» کشتندگان، تبلور ناکامی آرمان‌های اجتماعی و نشان ناتوانی ماست در واقعیت بخشیدن به آنها. به تعبیری مرگ درد بی‌درمان سرگذشت ماست، گویی بار دیگر همه تاریکی ما در نوری شعله‌ور شد و ناگهان ظلمت نسلی را فراگرفت.

## ۲

### مردی که شعب به سلام آفتاب رفت\*

از زیان همسر: پوراندهخت سلطانی

---

\* دنیة دورة چهارم، سوم، سال اول، آبان ۱۳۵۸، صص ۶۱-۷۹.



مرتضی کیوان در سال ۱۳۰۰ شمسی در یک خانواده متوسط مذهبی متولد شد. پدرش از راه اجاره دکان سقطفروشی اش در اصفهان امرار معاش می کرد، ولی پدر بزرگش حاج ملاعباسعلی کیوان قزوینی مردی فاضل، آزاده و از شیوخ بنام صوفیه بود. مجالس و عظ او به کثرت جمعیت شهره بود و کتاب های متعدد در مباحث تصوف داشت. او بعد از درویش جدا شد و کتابی نیز بر رد آنها نوشت.

کیوان از پدر بزرگش بیشتر با من صحبت کرده است تا از پدرش، زیرا که کتاب های او را خوانده بود و این زمینه ای بود برای صحبت، اما از گفته های مادر نازنین مرتضی که در ۲۵ تیر ۱۳۵۸ فوت کرد و در تمام این سال ها مصاحبت نزدیک با او داشتم، شنیدم که از پدر کیوان به عنوان شوهری بسیار مهربان و آزاده صحبت می کرد و همواره یاد او را به عنوان شریک زندگی اش که هرگز جز مهربانی از او ندیده است گرامی می داشت. مرتضی پدر خود را در سن ۱۶ سالگی، وقتی هنوز کلاس نهم بود، از دست داد، خود در این باره در دفتر خاطراتش، در قطعه ای به نام «حساب زندگی» می نویسد:

«... هنوز خود را نمی توانستم اداره کنم که پدرم بدرود زندگانی گفت و مرا در میان این همه درد و رنج زندگی تنها و بی یاور گذاشت... او رفت و خوشی های آتی را هم - اگر احیاناً ممکن بود چیزی از خوشی در طالع من بوده باشد - با خود برد... از پس مرگ او اگر بگویم یک ماه متوالی روی خوشی ندیدم باور کنید. آن سال که پدرم درگذشت کلاس نهم را تمام نکرده بودم و او که آن همه آرزو داشت آتیه خوشی برای من ببیند به مراد دل نرسیده از این دنیا به سرای جاودان شتافت... سرریار

همه فکر و اندیشه‌های خانوادگی مدرسه را ترک نگفتم و با علاقه و همتی که داشتم آن‌را تا آنجا که سرنوشت اجازه داد ادامه دادم...»  
(تهران، ۱۳۲۲/۱۰/۱۸)

زندگی کودکی در سختی معیشت گذشت و وقتی درسش را تمام کرد پدر نداشت و سرپرستی خانواده را به عهده گرفت و به‌استخدام وزارت راه درآمد و پس از گذراندن یک دوره تخصصی راهسازی مأمور خدمت در همدان شد. خواهر و مادرش با او همراه بودند. سختی زندگی در همدان سرمایه سخت آنجا رنج‌های فراوان برای این خانواده کوچک به بار آورد. خواهر یگانه‌اش شدیداً مریض شد و سرانجام مبتلا به رماتیسم قلبی گردید که هنوز از آن رنج می‌برد.

یادداشت‌های کیوان، چه در جوانی و چه بعدها، همه از روح حساس و آزاده و هنرستای او حکایت می‌کند. او در مقابل عظمت انسان سر تعظیم فرود می‌آورد:

«این روح حساس و آزاده من که آنی مرا راحت نمی‌گذارد آن قدر به من آزار می‌رساند که بی‌شک صافی‌ترین آئینه‌ها به پای آن نمی‌رسد. برای وصف آن کافی است که بنویسم از آسمان بزرگ‌تر و از آئینه شفاف‌تر و حساس‌تر است!

طغیان روح من از طوفان نوح شدیدتر و از مشیت الهی عظیم‌تر است! آسمان پهناور با همه بزرگی و بلندی گاه برای پرواز روحم کوتاه است و دنیای بزرگ با همه فضای نامتناهی برای اندیشه آن کوچک! واقعاً که بشر تا چه حد عظمت‌پذیر و هنرمند است. سپاس بی‌اندازه خدا را باید که بشر را عقل و هوش عنایت فرمود و روح وی را از همه بلندپروازی‌ها و سبکسری‌ها باز نداشت.» (تهران، دی‌ماه ۱۳۲۲)

سقوط اخلاقی و آلودگی‌های اجتماع روحش را به تنگ می‌آورد.

«همیشه از این روح سرکش در عذاب بوده و پیوسته به وسایل گوناگون: یا از خودخواهی مفرط بشری یا از آلودگی و ناپسندی احساسات و یا از تیرگی و ناپاکی محیط و اجتماع بیزار بوده و من بیچاره اسیر طغیان و بحران‌های شدیدی گشتم...». (تهران، دی‌ماه ۱۳۲۲)

در قطعه‌ای به نام «اجتماع» از تفاوت آنچه در مدرسه آموخته بود و آنچه در آستانه ورود به اجتماع تجربه می‌کند، سخن می‌گوید و سپس فریاد برمی‌آورد که:

«خرد و بزرگ، قوی و ضعیف در این لجن‌زار کثیف که اجتماع نام دارد و به عوض هزاران مبادی اخلاقی و تربیتی همه‌جای آن بدی و ناپاکی، دروغ و دورویی وجود دارد غوطه می‌خوریم و می‌لولیم و بدتر از همه اینکه نام زندگی بر آن می‌نهمیم». (تهران، ۱۳۲۲/۱۰/۶)

کیوان به شعر و ادب علاقه‌ای بی‌پایان داشت. خود شعر می‌سرود و اشعار بسیار از شاعران کهن را به خاطر داشت. اشعار سال‌های شکفتگی او متأسفانه همه در یورش فرمانداری نظامی به خانه ما از بین رفت. با وجود این شعرهایی به طور پراکنده در یادداشت‌های سال‌های ۱۳۲۱ و ۱۳۲۲ از او باقی مانده است که غالباً تقلید از سبک شعرای کهن است. این شعرها نیز مانند نثرها و قطعات ادبی‌اش سرشار است از مهر و صفا و دوستی، گاه شکوه از بخت بد و گاه ستایش صفات عالی انسانی. در قطعه‌ای به نام «در راه دوست» با مطلع

در آن موقع که باشد سبز و خرم

فضای دره و دشت و بیابان

پس از اینکه به تحسین «تفرج با محبوب» و شنیدن «آوای مرغان» و

«شعرخوانی» و غیره و غیره می‌پردازد، هشدار می‌دهد که:

سراسر دلکش و زیباست لیکن

نه چون مردن به راه دوستداران  
 و نیز در رباعی دیگری در ستایش «عزت نفس» می‌گوید:  
 من عزت نفس را به مستی ندهم  
 عقل و خردم به دست پستی ندهم  
 در باغ بسی نشسته و مستی باشد  
 من مستی این به نرخ هستی ندهم  
 در قطعه نسبتاً بلندی به نام «سوز دل» که با مطلع  
 ما شکوه نداریم ز تقدیر بلا خیز  
 گر تیر فلک سخت به ما کارگر آید  
 شروع می‌شود، از ظلم و تعدی که بر او رفته است و بر پاکان می‌رود گله  
 می‌کند و سپس به خود دل‌داری می‌دهد که:  
 دلپاک<sup>۱</sup> مخور غم تو ز ایام جوانی  
 گر چهره اقبال از این زشت تر آید

(تهران، اسفند ۱۳۲۱)

کیوان عاشق کتاب است، ولی تنگدستی‌اش او را از عشق بزرگش محروم  
 می‌کند. در یکی از یادداشت‌هایش از این تنگدستی فراوان صحبت می‌کند و  
 به دنبال آن می‌گوید:

«شاید ثلث سرمایه ماهانه من صرف خرید کتاب می‌شود... چه می‌شود  
 کرد؟ من عاشق کتابم... کتابخانه کوچکی را که تهیه کرده‌ام اگر بنگرید و  
 به تاریخی که پشت صفحه اول هر کدام که در روز خریدش نوشته‌ام  
 نگاه کنید خواهید دید که هفته‌ای نیست که کتابی نخریده باشم...»  
 (۱۳۲۲/۱۰/۲۰)

یادداشت‌های پراکنده او در مدت اقامت در همدان دورانی تنها، پرمال و

۱. «دلپاک» یکی از نام‌هایی است که کیوان بدان تخلص می‌کرده و می‌نوشته است.

یأس آور را حکایت می‌کند. مرتضی سعی می‌کند تنهایی اش را با خواندن کتاب جبران کند. یادداشت‌های خصوصی اش گویای این حقیقت است. در اغلب این یادداشت‌ها از کتاب‌هایی که خوانده است صحبت می‌کند و گاه به تجزیه و تحلیل و نقد آنها می‌پردازد. این یادداشت‌ها که برخی از آنها باقیمانده است مربوط به سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۵ است. در یکی از همین یادداشت‌ها می‌نویسد:

«...گفتم فرصت را غنیمت شمارم و داغ تنهایی را با مرهم کتاب درمان کنم. کتب مختصری که با خود بدین جا آورده‌ام تا وسایل سرگرمی ایام بیکاریم باشند، منحصر به دو جلد اول بینوایان و یکتور هوگو، ستارگان سیاه سعید نفیسی، آذر رحمت مصطفوی و عموحسینعلی محمدعلی جمالزاده است. آخری را انتخاب کرده قسمت "شاهکار" آن را مطالعه کردم...»

کیوان سپس از بخت بد خود شکایت می‌کند که چرا امروز همه چیز بر علیه اوست حتی کتابی که خود انتخاب کرده:

«نمی‌دانم جمالزاده که در کتاب یکی بود و یکی نبود آن همه هنرمندی به کار برده و به شیرینی قند نوشته و به روانی آب، ابتکارات جذاب و دلنشین ادبی به کار برده چگونه در "شاهکار" خود این همه چرت و پرت نوشته!...» (همدان، ۱۳۲۳)

به این ترتیب یادداشت‌های خصوصی او تبدیل به نقد ادبی می‌شود و چندین صفحه در مورد بیهودگی شاهکار جمالزاده سخن می‌گوید و در عوض یکی بود و یکی نبود او را به منزله بهترین نمونه ادبی نشر عامیانه فارسی‌زبانان می‌ستاید.

یادداشت‌های سال‌های اول جوانیش که همه با رمانتیسیم خاصی به تحریر درآمده است نشان می‌دهد که روحی پرخلجان و ناآرام، و در ضمن، خجول و



معصوم و فوق‌العاده جنیابیس، مدیام در تلاش است که خود را از قیدهای اسارت اجتماع تنگ‌نظر و ظالم خویش برهاند و خواهیم دید که چگونه سرانجام بدین مرحله دست می‌یابد و پس از یک، دوران شکفتگی به آن چنان غنا و تعالی روحی می‌رسد که در پایان کار که خود آغاز دیگری است، مرگ را مغلوب می‌کند.

کیوان باریک‌اندیش و محقق است و بلندپرواز. عاشق نوشتن، خواندن و تجربه کردن است. در سال‌های ۲۱ تا ۲۵ نامه‌هایی از نویسندگان بنام آن روزگار از جمله حمیدی شیرازی و نصرالله فلسفی، پرویز خانلری و حسینی مستعان دارد که در جواب کیوان نوشته‌اند. از گوشه همدان بدون آشنایی رودررو با آنها مکاتبه می‌کرده است. یک لحظه از خواندن غافل نیست، تعداد کتاب‌هایی که در زمینه‌های فلسفی، شعر و ادب و هنر و داستان و مسایل اجتماعی و سیاسی خوانده است و در یادداشت‌های خصوصی‌اش یا در نامه‌های دوستانش بدان‌ها اشاره می‌کند، شگفت‌انگیز است.

در داستان کوتاهی که در میان سلسله یادداشت‌های سال ۱۳۲۳ مرتضی به جای مانده، روح جوان و ماجراجو و در عین حال موقر و متین او پیدا است. در این داستان چهره و شخصیت دو جوان به نام‌های علی و مرتضی ترسیم شده است. مرتضی، در واقع خود اوست. به توصیف مرتضی از زبان خود او گوش دهید:

مرتضی جوانی است احساساتی و شدیدالتأثر اما سلیم و بردبار... زیباپرست و ادب‌دوست. زیبایی را در هر چه باشد: در طبیعت و نقاشی، زن و موسیقی به یک اندازه دوست دارد، اما شعر خوب را به همه آنها ترجیح می‌دهد... دوست‌پرست و رفیق‌باز است... برای اولی از جان و مال و فداکاری دریغ ندارد و برای دومی هیچ‌کس را از خود نمی‌رنجاند... خودخواهی خیلی کم و به نحو سعادت‌بخشی در او وجود دارد... همیشه آرزومند دل‌باخته است... زن را به خاطر شعر دوست دارد زیرا وجود او را در سرلوحه دفتر زندگی و احساسات

می‌داند. ناله ویلن قلب او را به لرزه می‌آورد و اثر اشعار شورانگیز و حال زن‌های در عشق ناکام شده را، در روح او ایجاد می‌کند. زندگی را فقط به خاطر احساسات دوست دارد و به مبادی آن جز به دیدهٔ احساس نمی‌نگرد... حسرت و ناکامی و امید و آرزو چهار عامل مؤثر و سمجی هستند که دست از گریبان احساسات او برنمی‌دارند... دروازهٔ دلش با کلید محبت گشوده می‌شود و کشتی وجودش را امواج عشق و عاطفه و فشار آرزو و تخیل در دریای طوفانی احساسات ناراحت می‌کند و نسیمی‌گذارد آرام بماند. محجوب و سرسخت و گوشه‌گیر و ماجراجوست... این حالات در موقعیت‌های مختلف، متناسب با روح او ایجاد می‌شوند و از احساسات او تجلی می‌کنند. به فرمان احساسات از هیچ خطری نمی‌ترسد و از هیچ کار سخت روگردان نیست. همیشه در انتظار حوادث و نامرادی به سر می‌برد و پیوسته خواهان زندگی انقلابی و پرحادثه است... (۱۳۲۳/۵/۱۹)

آخرین نامهٔ مرتضی که ده سال بعد از این، پس از یک دوره مبارزه شدید و مداوم برای رهایی بشر از زیر بار ظلم و ستم، به هنگام شهادتش نوشته شده، باز هم از همین روح لطیف حکایت می‌کند، الا اینکه جلا و برندگی، شرف و شهادت عارفانه‌اش به آنچنان اوج و عظمتی می‌رسد که هر انسانی را در مقابلش به زانو درمی‌آورد.

کیوان به گفتهٔ خودش فعالیت سیاسی‌اش را از سال ۱۳۲۱ شروع کرد. یادداشت‌ها و قطعاتی از او در دست است از سال‌های ۲۲ و ۲۳ به نام‌های «خیام و سنگلج»، «خاموشی ایران»، «تبعید» و غیره که همه رنگ سیاسی دارد. گرایش‌های فکری کیوان در همهٔ این یادداشت‌ها یکی است: «رهایی و اعتلای بشر». با وجود این با پیوستن به حزب تودهٔ ایران، زندگی کیوان رنگ دیگری به خود می‌گیرد. او در حزب خویشتن خویش را باز می‌یابد. حزب، بشردوستی، دفاع از حقوق زحمتکشان، انسانیت، احترام به دیگران، تفکر،

خواندن، درست اندیشیدن، صلح، دوست داشتن و وفا، عشق به خانواده و خلق را تبلیغ می‌کرد، و کیوان خود تجلی همه اینها بود. گویی این صفات با او زاده شده بودند و او در حزب محیط مناسب برای زندگی و رشد خویشتن را یافته بود. همدل و همزبانی یافته بود که به عواطف و احساسات او رنگ می‌داد و آنها را مشخص و متجلی می‌کرد. مهر و صداقت و احساس مسئولیت از صفات بارز مرتضی بود. در قطعه بلندی به نام «برای کتاب‌هایم» که به دوست هنرمندش، محمدعلی اسلامی تقدیم کرده می‌نویسد:

«هیچ‌یک از رفیقان و دوستان و آشنایان من، حتی مادرم نمی‌دانست که من همیشه در یک رنج دایمی به سر برده‌ام... اما من همیشه خندیده‌ام. زندگی را اگر یاره و پادروا یافته‌ام نجیبانه و صادقانه متأثر شده‌ام و زهر ملال و اندوه در جانم دویده است... عدالت و حقیقت را اگر از دسترس خود و بشر دور دیده‌ام به دامن هنر آویخته‌ام و آنرا بهترین سرگرمی و جاویدان‌ترین لذات انسانی شناخته‌ام... در همه حال و در همه کار، در هر احساس و در هر عاطفه نسبت به آرمانم "صمیمیت" داشته‌ام و همیشه در پی بهروزی خود و دیگران بوده‌ام.» (۱۳۲۷/۸/۲۱)

در نامه‌ای به من که آن زمان در ساری بودم می‌نویسد:

«دوست عزیز، مرگ دوست بزرگ ما موسوی، پولاد دل مرا آب کرد و شاید تعجب کنید اگر بگویم چهارده روز است این دل من به رقت یک کودک خردسال و ضعف یک پیرمرد شدیدالتأثر نزدیک شده است. گریستن کار عبثی است. ما از مرگ - به قول آن نویسنده و رفیق نامدار اهل شیلی: - پابلو نرودا - زندگی می‌یابیم و تولد یافتن وثیقه شادی است. ساختن، به وجود آوردن، مایه نشاط است. اما چه اشک‌ها که نشان شادی و نشاط و طرب است و چه دردها که در کنه شادی‌ها و طرب‌های بدون اراده، تجلی دارد. زندگی با مرگ‌ها و تولدها، قصیده آموزش معرفت‌های انسانی است. و مرد زندگی، در هر کلمه این

قصیده، رازی از انسان بودن را کشف می‌کند: انسان بودن: دوست داشتن و دوست بودن! (تهران، چهارشنبه، ۱۳۳۱/۱۱/۱۵)

برای اینکه سخن به درازا نکشد نامه‌ها و یادداشت‌های دیگرش را نقل نمی‌کنم، والا می‌دیدید که به خصوص از سال ۱۳۲۶ به بعد چگونه آدمی که همیشه از تنهایی می‌نالیده است و افسرده و مأیوس است، ناگهان خود را بازمی‌یابد و در کنار انسان‌های دیگر زندگی را با همه تجلیاتش و با همه زشتی‌ها و زیبایی‌هایش می‌چشد و به محک تجربه می‌گذارد.

من اگر اشتباه نکنم سال ۱۳۳۰ در مراسم نامزدی برادر سیاوش کسرای با او و سایه آشنا شدم. سیاوش دوست زمان کودکی‌ام بود. قبلاً ذکر سایه و کیوان و شاملو را از دوستان و آشنایانم شنیده بودم. به همین دلیل پس از نیم‌ساعت گفتگو به نظرم رسید که سال‌هاست با هم دوست و آشنا بوده‌ایم. حتی بعدها برای خودم تعجب‌آور بود که چگونه همان شب به علت اینکه سر میز شام بشقاب دم دست نبود، من و کیوان در یک بشقاب غذا خوردیم؟... معذالک رابطه بین ما، رابطه بین دو دوست بود. دو رفیق در نهایت نجابت و صفا و پاکی. من هرگز باورم نمی‌شد که ممکن است روزی با او زندگی مشترکی را شروع کنم. مطلقاً به این مسئله نیندیشیده بودم. دانشکده می‌رفتم و یادم است در مورد ویس و رامین تحقیقی می‌کردم و آن شب آشنایی در این مورد با مرتضی صحبت کرده بودم. صبح روز بعد او به دانشکده ادبیات آمد و در این مورد مطلبی از صادق هدایت برایم آورد. و دوستی ما از همانجا سرگرفت... از این طریق با دوستان دیگر او نیز آشنا شدم. آن وقت‌ها او بیشتر با سایه و سیاوش و نادرپور و شاملو و محجوب و ناصر مجد و پاک‌سرشت محشور بود و برای من هیچ لذتی بالاتر از این نبود که در جمع این دوستان باشم. ما تقریباً تمام اوقاتمان را با هم می‌گذراندیم. به خصوص با چهار نفر اول، بسیار دوستان دیگر را جداگانه می‌دیدیم: مثل شاهرخ مسکوب، سروش، نیما، فریدون، فریده و ده‌ها دوست دیگر.

من در هیچ رابطه حزبی با کیوان و سایر دوستانش آشنا نشده بودم. بسیاری از این دوستان و دوستان دیگری که غالباً به جمع ما می پیوستند هرگز رابطه‌ای با حزب نداشتند. ولی پس از چندی بر همه ما روشن بود که شیوه فکری همدیگر را می پسندیم: آزاداندیشی، انسان دوستی و علاقه به شعر و هنر ما را به هم پیوند می داد. من و کیوان هرگز در حزب با هم کاری و تماسی نداشتیم و هرگز هم از کار یکدیگر در حزب سؤال نمی کردیم. کمالینکه در مورد سایر دوستانمان نیز همین گونه بود. حزب در شرایط مخفی به سر می برد و ما موظف بودیم که تمام جوانب کار را رعایت کنیم و از کنجکاوی های بی جا بپرهیزیم.

بین ما، کیوان از همه گرفتارتر بود. این تنها چیزی بود که از کار حزبی اش می دانستیم. با وجود این نقش فوق العاده مؤثری در جمع و جور کردن ما داشت. با هم شعر می خواندیم: نادر، سایه، شاملو، سیاوش آخرین شعرهایشان و شعرهای آخرین شعرای دیگر را می خواندند. محجوب با حافظه عجیب خودش همیشه ما را با ادبیات قدیم و با طرفه ها و طنزهای ادب ایران سرگرم می کرد. آخرین ترجمه ها و نوشته های ادبای غرب در جمعمان بحث می شد و کیوان همیشه چیز جدیدی برای ارائه کردن داشت. در تمام این احوال بدون اینکه به زبان آورده شود آن عده که فعالیت های سیاسی داشتیم می دانستیم که کار مهم تر ما چیز دیگری است و وقتی موقع آن می رسید، با ادای کلمه «کار» دارم مسئله بر همه روشن می شد و رفیقی که آن را ادا کرده بود بی گفتگو جدا می شد و سر «کارش» می رفت. کیوان به عنوان فروتن ترین دوست این جمع در واقع معلم همه بود. نقدهای او بر اشعار یک یک این شاعران، نگرانی هایش از کج روی های ذهنی و ادبی به نرمی نسیم بر اطرافیانش می وزید و به آنها روحی و جانی تازه می بخشید. با هر کدام از دوستانش که مسافرت بودند از طریق نامه همین گونه ارتباط ها را برقرار می کرد.

در نامه‌ای به احمد شاملو می‌نویسد:

«... شعر (با تقدیم احترامات فائقه) کولی<sup>۱</sup> مورد توجه قرار گرفته و کارگرها آن را پسندیده‌اند. جرقه‌ها شروع شده است. آینده روشن می‌شود. ما به دنبال راهی می‌رویم که کارگران بپسندند. حرف‌های ادبی رنگارنگ فقط شنیدنی است برای آنکه اساس و استحکام متین‌تری به کار خود بدهیم. مردم چه می‌خواهند: همین و بس. این راهنمای ماست. وگرنه از قول مردم حرف زدن، همه‌وقت درست در نمی‌آید.»  
(خرداد ۱۳۳۱)

در تمام نامه‌هایی که از او در دست است، اعم از آنها که به دوستانش، به همسرش و به خانواده‌اش می‌نویسد، حزیش همیشه وجود دارد. دفاع از حقوق کارگران و زحمتکشان، مدح آزادی و عشق به انسان همه‌جا متجلی است. در ادامه همان نامه بالا در جای دیگر می‌نویسد:

«کولی به مناسبت اول ماه مه، روز جهانی کارگران، شعری به نام (حماسه ماه مه) نوشت که در روزنامه نوید آزادی، مدافع حقوق زحمتکشان ایران، چاپ شد و برای نخستین بار چنین سرودی در روزنامه مخصوص کارگران به چاپ رسید. زمان به طرف آن می‌رود که تمایلات آزادی ابراز یابند. دنیا به جهت آزادی‌های نجیبانه پیش می‌رود.»

و باز

«... زندگی زاینده است. این اقیانوس سرمدی هزاران دُر و مرجان دارد. شکوه بشری بر این اقیانوس انعکاس جهان و ادراک است. در پیشگاه این معبد راز است که می‌شود با جذبه و شوق فراوان کارنامه گذشته آدمی را بازخواند. طومار حیات بشر پیش روی ما باز است. شاعران

۱. تخلص سیاوش کسرای در آغاز شاعری.

نغمه‌های این سرگذشت را ساخته‌اند و می‌سازند... و آن شاعران پاسدار عظمت مردمند که نه پیش و نه دنبال آنها باشند. با آنها و در میان آنها، سرودخوان دردها و تمایلات آنانند...»

در نامه دیگری به دوستش فریدون رهنما می‌نویسد:

«... بگذار از قرن خوشبخت خود بیاموزیم که چگونه یکدیگر را دوست بداریم. قرن ما بهترین آموزگار ماست... امروز یازده سال می‌گذرد. من با شادی تمام اعلام می‌کنم که شعار چنین است: برای واژگونی بساط پوسیده امروزی و برقراری دموکراسی توده‌ای!»  
(۱۳۳۱/۷/۱۰)

همه این نامه خواندنی است، زیرا که همه آنچه من می‌خواهم بگویم در آن متجلی است، حیف که صفحه آخر آن مفقود شده، درست ۲۷ سال پیش نوشته شده است.

کیوان ضمن مبارزاتش چندین بار دستگیر شد ولی هر بار چند ماهی بیشتر طول نکشید. یک‌بار به خارک تبعید می‌شود و پس از آزادی در نامه‌ای به سیاوش می‌نویسد:

«... این توقیف و تبعید و زندان مرا از خودم بیرون آورد. روزهایی رسید که دیدم خنده‌ها و یاوه‌گویی‌های مرسوم ما لعاب چرکین بیهودگی هاست... دور هم جمع شده‌ایم، خنده زده‌ایم و ندانسته‌ایم که نقد وجود را به عبث با سمباده خنده تراشیده و دور ریخته‌ایم...»  
(۱۳۳۲/۱۰/۲۷)

می‌بینید که این بعد از فاجعه ۲۸ مرداد است. لحن نامه‌ها عوض می‌شود و در همین نامه از شعر «سرود کسی که نه دشمن است نه مدعی» به خشم می‌آید و درباره آن می‌نویسد:

«... دو بار آن را خواندم... نمی‌دانی انسان وقتی انسانیت خود را در مخاطره می‌بیند چقدر هولناک می‌شود. این شعر... تشنج‌آور است، رازگشاست، صراحی پر از بدبینی لجوجانه است، اقیانوسی از رنج درون است... او قلعه پاسداران ایمان بزرگ بشر قرن بیستم را به درستی شناخته».

این را به خصوص نقل کردم تا فضای بعد از ۲۸ مرداد دوباره زنده شود، جوی که به قول مرتضی پر از «بدبینی لجوجانه» بود. مرتضی در این میان هوای همه را داشت... می‌گوید:

«... در تبعید و زندان آموختم که خنده‌ها باید جای خود را به اندیشه‌ها بدهد، بیهوده‌گذرانی‌ها را باید با کار کردن و آموختن جبران کرد... قلعه‌داران ایمان ما چون شب، سیاهی را تحمل می‌کنند تا شب چراغ‌ها به جلوه درآیند و زیبایی را عیان سازند. شما شاعران شب‌افروزان این سیاهی‌ها هستید...».

و در نامه‌ای دیگر می‌نویسد:

«... و ما با عشق‌های خودمان از دامنه این کوهسار عظیم بالا می‌رویم تا به عشق جاودانی ملت و نهضت‌مان برسیم... اگر از ۲۸ مرداد ماه‌ها و روزها می‌گذرد و هنوز شعری که حسب حال این فاجعه و این درس جدید باشد از سایه نخوانده‌ایم همه‌اش کوتاهی و غفلت محیط و ما نیست. او نیز زودتر و بیشتر از همه ما این درد را به قول نیما بدل می‌چشد، اما باید حساسیت لازم در او رشد کند...» (۱۳۳۲/۱۲/۲۲)

و باز در همان نامه می‌نویسد:

«در آن جزیره<sup>۱</sup> وقتی "گل پولاد" را رفیقی خواند، من دیدم موج وقتی

۱. منظور جزیره خارک است که مدتی در آن تبعید بود.



به ساحل می‌رسد پرصداتر است. در این دل شب، ستاره امیدم می‌درخشد: شعری که برای پوران خانم فرستاده‌ای انعکاس این تپش مداوم قلب نهضت باشد که همراه ملتی در هیجان جستجوی پیروزی است...»

در بحبوحه احتناق و در اوج بدبینی‌های عمومی او به آرمانش وفادار است و همه عواطف زندگی‌اش را در رابطه با آن می‌بیند.

«... در حالی که عشق‌های ما موجی از اقیانوس نهضت ماست و ما با عشق‌های خود خون نهضتمان را سرخ‌تر می‌سازیم و در خون پاک نهضتمان تابناک‌تر می‌شویم. چه دردی است که نباید عشق خود را با شوق و علاقه به نهضت، عشق به همه زن‌ها و به دوستی همه مردها، در هم آمیخت و این شراب یگانه را لاجرم سرکشید؟ که گفته است که عشق را معدوم کنیم برای اینکه واقعیت را نشان دهیم؟...» (۱۳۳۲/۱۲/۲۲)

از نامه‌هایی که در دوران دوستی، به ساری، برای من می‌فرستاد - این شاهکارهای لطف و زیبایی - متأسفانه فقط یکی باقیمانده است. دژخیمان همه چیز را در یورش به خانه‌مان بردند و وقتی من از زندان آزاد شدم و نومیدانه به دنبال آنها رفتم و سرانجام موفق شدم چیزهایی را پس بگیرم متأسفانه از آنها همین یکی را بیشتر نیافتم.

دوستی ما در سال‌های سوم آشنایی‌مان به تدریج، به قول خودش، تکامل می‌یافت و به عشق بدل می‌شد. یک روز در تاکسی نشسته بودیم. او از سر «کارش» برمی‌گشت. به من گفت: «کی به خانه ما می‌آیی؟» و من تا آن وقت هرگز به چنین چیزی فکر نکرده بودم. بلافاصله گفتم: «هر وقت تو بخواهی». در خیابان ناصرخسرو بودیم. چند قدم بالاتر، از راننده تاکسی، تقاضا کرد نوقف کوتاهی بکند. فکر کردم باز کار حزبی دارد. پیاده شد و رفت آن طرف خیابان. لحظه‌ای بعد با یک پاکت نقل برگشت. به راننده تعارف کرد و گفت: خاصیت دارد: چهل روز شادی می‌آورد. این همه عهد و پیمان ما بود.

در فروردین ۱۳۳۳ به من نوشت:

«من به تو اعتماد و اعتقاد دارم زیرا تو قسمتی از زندگی منی، تو ترانه‌ای  
از سرود ایمان بزرگ منی...» (۱۳۳۳/۱/۹)

در اردیبهشت ماه با هم نامزد شده بودیم زیرا که ماه رمضان در پیش بود و  
باید برای عروسی صبر می‌کردیم. در این ایام وقتی از یک مهمانی خانوادگی  
به خانه برمی‌گردد در یادداشت‌هایش می‌نویسد:

«... او بزرگ‌ترین عشق من است و من چه خوب می‌فهمم که وقتی  
می‌نویسم "بزرگ‌ترین عشق" یعنی چه... منی که ایمان بزرگم حزم،  
وطنم، جهانم همیشه ستاره راهنمای زندگیم است خوب می‌فهمم که  
بیشترین عشق و بزرگ‌ترین عشق در چیست...» (۱۳۳۳/۲/۲۲)

ما نمی‌دانستیم که مرتضی در خانه مخفی زندگی می‌کند. یا حداقل من  
نمی‌دانستم. اغلب دیدارهای گروه ما در خارج یا در خانه من، سیاهش یا  
سایه یا فریدون انجام می‌گرفت. من شخصاً فکر می‌کردم که خانه مرتضی در  
محلّه محقری است، تنگدست است و با مادر و خواهرش احتمالاً در یک اتاق  
زندگی می‌کند و امکاناتش به او اجازه نمی‌دهد که ما را به خانه خود ببرد. در  
جمع ما عوالمی دیگر بود و از این مسایل می‌گذشتیم. حتی وقتی آن شب در  
تاکسی به من گفت که در خانه ما با یکی دو همسایه آشنا خواهی شد. من فکر  
کردم که اتاقی در خانه‌ای کرایه کرده است. بی‌تردید گفتم چه اشکالی دارد؟ انگار  
فهمید که مقصودش را درست نفهمیده‌ام. گفت: اینهایی که در خانه ما هستند  
نباید از خانه خارج شوند و ما از آنها نگهداری خواهیم کرد. فکر کردم چرا برایم  
توضیح می‌دهد؟ و از اینکه آینده پرثمرتری فرارویم قرار گرفته بود احساس  
رضایت می‌کردم. آن روزها همه می‌خواستیم به حزب کمک کنیم. واقعیت این بود  
که چند ماهی پس از ۳۰ تیر ۱۳۳۰ او به قول آن روزهایمان «کوپل»<sup>۱</sup> می‌شود و

۱. کوپل: اصطلاحاً مأمور نگهداری از افراد مخفی.

مأمور صیانت از سه تن از افسرانی می‌شود که غایباً در بیدادگاه رژیم محکوم به اعدام شده بودند. سروان مختاری، محقق و مهدی اکتشافی. با این اسامی من بعداً آشنا شدم. ما آنها را به نام‌های عدیلی، پیمان و مهدی‌خان می‌شناختیم. مرتضی اینها را مثل تخم چشم خودش می‌پایید. رابط آنها با خارج از خانه بود. وقتی من به حریم آن خانه راه یافتم هیچ چیز برایم غیر عادی نبود. من و مرتضی یک اتاق داشتیم. افرادی چند به خانه ما می‌آمدند و می‌رفتند. غالباً جلساتی در آنجا برقرار می‌شد. وکیلی، بهزادی، میشری، سیامک و سزواری که همه را ما به اسم‌های مستعار می‌شناختیم، با لباس عادی به منزل ما می‌آمدند.

مرتضی یک دقیقه بیکار نبود. از ۳۰ تیر به بعد فقط سری به اداره می‌زد و تقریباً تمام اوقاتش را برای حزب کار می‌کرد. تا قبل از ۲۸ مرداد در غالب روزنامه‌ها و مجلات آزاد حزب مقاله می‌نوشت، نقدهای ادبی، معرفی کتاب، شعر، داستان کوتاه و طرح مسایل اجتماعی. از لابلالی بودن و عمر را به عبث گذراندن بیزار بود. از کودکی همین‌گونه بود. به یاد دارم روزی به من گفتم: «تمام اوقاتی که بچه‌های همسن من به بازی و بی‌عاری مشغول بودند عمر من در کتابفروشی‌ها می‌گذشت». با اغلب کتابفروشی‌های تهران آشنا بود و دوستانش داشت. با همه تنگدستی‌اش تقریباً همه مجلات آن‌زمان را می‌خرید و مطالعه می‌کرد. با نام خودش و با چندین نام مستعار مثل دلپاک، آویده، آبنوس، بیزار، پگاه و غیره می‌نوشت. چند داستان کوتاه به تاریخ ۱۳۲۲ در همدان و نیز دفتری شامل چند داستان کوتاه در سال‌های ۲۸ و ۱۳۲۹ در تهران نوشته است.

عمیق و پروسعت می‌خواند و عاشق این بود که کارهای دوستانش را به چاپ برساند. وداع با اسلحه را برای نجف دریابندری غلط‌گیری می‌کرد، برای اسلامی که در پاریس بود کتاب شعر گناه را چاپ می‌کرد و خوشحال بود که برای اولین بار در ایران کتابی بدون غلط چاپ کرده است. به سیاه‌مشق سایه

و مروارید جان اشتین‌بک، ترجمهٔ محجوب، مقدمه می‌نوشت. به مجله‌ها و روزنامه‌ها در زمینه‌های مختلف هنری، ادبی، اجتماعی و فلسفی مقاله می‌داد و نقد کتاب می‌نوشت. او با بیشتر مجلات و روزنامه‌های آن روز مثل کبوتر صلح، مصلحت، پیک صلح، و روزنامه‌هایی چون به سوی آینده، شهباز، هفته‌نامهٔ سوگند و بسیار نشریات دیگر که نامشان در ذهنم نیست همکاری داشت. قبل از آن در سال‌های ۲۰ تا ۱۳۲۲ قطعات ادبی و اشعارش را در نشریهٔ گل‌های رنگارنگ چاپ می‌کرد. روزنامه‌نگاری را دوست داشت. سریع و روان می‌نوشت و وقتی قلم روی کاغذ می‌گذاشت غالباً بدون خط‌خوردگی تا به آخر می‌رفت. ظرافت‌های او در نامه‌نگاری فوق‌العاده بود. متأسفم که اغلب نامه‌هایش از بین رفته ولی از همان‌ها هم که باقی مانده است به حساسیت روح او و روانی قلمش می‌توان پی برد.

به نهضت زنان معتقد بود و شاید به همین دلیل مدت‌ها سردبیری مجلهٔ بانو را داشت و هم در آن مجله آثار بسیار دارد. به زن با دیدهٔ احترام می‌نگریست. وقتی با او ازدواج کردم مرا تشویق می‌کرد که مقالات خانم فاطمهٔ سیاح را جمع‌آوری کنم. برای او ارج خاصی قایل بود.

ما ۲۷ خرداد ۱۳۳۳ عروسی کردیم. خانهٔ ما مخفی بود و من به ناچار می‌بایست جای دیگری را به خانواده‌ام نشانی می‌دادم. پسردایی مرتضی ما را پذیرا شد. من ۱۵ روز اول زندگی‌م را به ظاهر در آنجا گذراندم تا دید و بازدیدها فروکش کرد. ماجرای این ۱۵ روز، خود داستانی شنیدنی دارد که فعلاً از شرح آن می‌گذرم. سرانجام از سه راه زندان به خیابان خانقاه باریافتیم و در کاشانهٔ خودم مأوا گزیدم. خانهٔ نسبتاً قدیمی و متوسطی بود با چهار یا پنج اتاق. یکی دست‌مادر و خواهر کیوان بود. یکی دست‌ما و بقیه دست دوستانمان که مخفی بودند. در این خانه به علت شرایط جدید، کارهای حزبی من به کلی تعطیل شد. مرتضی شدیداً فعال بود و من به او غبطه می‌خوردم. روزی به مرتضی گفتم چرا من نباید مثل سابق کار کنم؟ گفت در این باره با

حزب صحبت خواهد کرد و دلداریم داد که «کاری که می‌کنی خود بسیار ارزشمند است».

من و مرتضی شادترین روزهای خود را می‌گذرانیم. او عشق را با تمام تجلیات شاعرانه و انسانی‌اش می‌شناخت و می‌پرستید. در یکی از نامه‌هایش به فریدون رهنما می‌نویسد:

«... آخرین شعرش (یعنی شعر کولی)... راجع به حریق خانه صلح بود که دشمنان عامل آن بودند. عنوان شعر چنین است: "من به این مشت پر از خاکستر" پس از آن شعر، به قرار اطلاع شعری هم برای قلبش ساخته که در آن حرف مردم نیست. این توضیح برادرش است. و من تعجب می‌کنم چگونه مردم جرأت دارند مردم را از قلب خود جدا بدانند. شاعر، عشقش چه به مردم و چه به معشوقش، در هر حال، اگر جوهر هنر در آن باشد جالب است. هنر هم جدا از بشر نمی‌تواند وجود یابد... مگر زیبایی گلبرگ‌ها و گل سنگ‌های طبیعت و کوهسارها. هر جا که انسان معرفت و ذوق خود را در همان عشقش - به هر چه هست - جا داد هنر به وجود می‌آید و این یک طرفش مسلماً به انسان راه دارد: آنجا که از شاعر شروع می‌شود. و همین کافی است. زیرا شاعر چگونه می‌تواند جدا از مردمش و بیرون از تأثیر مردم یک هنرمند باشد. جز این هر چه باشد آسمان بی‌ستاره است. کور است. تاریک است. گرفته است. حقیر است.» (۱۳۳۱/۷/۱۰)

و در یکی از یادداشت‌هایش می‌نویسد:

«... ضمن صحبت‌های دیگر به ناصر مجد گفتم من پوری را خیلی بیشتر از یک همسر، به چشم یک رفیق والای خودم نگاه می‌کنم. از همین جهت است که نسبت به او عجیب احترام و ستایشی در خودم حس می‌کنم. پیش هیچ رفیقی، هیچ زنی، هیچ‌کسی این‌قدر فروتن این‌قدر پرازرم نبوده‌ام که پیش پوری هستم. من پوری را جوهر عشق خودم می‌بینم یعنی اینکه از عشق زن و مردی بالاتر، از رفاقت و دوستی

بسیط‌تر، از مونس و همدلی عمیق‌تر... به قدر ایمان خودمان و متناسب  
با هدف عالی زندگی‌مان او را می‌خواهیم...». (۱۳۳۳/۲/۱۲)

او همهٔ مردم را دوست می‌داشت. به انسان، این جوهر هستی، عارفانه  
احترام می‌گذاشت. خواهر و مادرش در این میان سهمی به سزا داشتند.  
پروانه‌وار به دور آنها می‌گشت و مواظبشان بود. و این همه را می‌توان از خود او  
شنید:

«... دیشب هنگامی که با تلفن دانستم که امروز حرکت خواهیم کرد،  
رفقا که با من بودند دیدند که چگونه از شوق و نشاط در جای خود آرام  
نداشتم و چطور یکپارچه اشتیاق و ذوق و خوشحالی شده بودم... من  
در آن حال قیافهٔ نجیب مادر مهربانم را (که) با چشم‌انتظاری، دیدار مرا  
طالب و مشتاق است می‌دیدیم و علاقهٔ بی‌پایان را از چشمان نافذ او که  
شعاع محبت دارد حس می‌کردم... خواهر عزیزم را که نمی‌دانم چقدر  
او را دوست دارم، دیدم که لبخند زنان و ذوق‌کنان مرا نگرست و سلام  
کرد». (از قطعهٔ مژدهٔ دیدار، تهران، ۱۳۲۲/۱۱/۵)

و سپس آرزو می‌کند که «این یک شب و روز هم هر چه زودتر تمام شود» و او  
در کنار خواهر و مادرش باشد و یکی دو صفحه دربارهٔ این مژده و به‌طور کلی  
در وصف محبت مادر و خواهر خود سخن می‌گوید. این قطعه را در اوایل  
جوانی و حدود یازده سال قبل از اعدام نوشته است. لکن او همهٔ عمر با همین  
احساس خواهر و مادرش را گرامی می‌داشت. من چه بگویم؟ آخرین نامه‌اش  
بهترین گواه من است.

کیوان عاشق همهٔ دوستانش بود و دوستانش نیز که از دسته‌ها و گروه‌های  
مختلف و چه بسیار با تفکرها و اندیشه‌های گوناگون بودند به او اعتماد و  
اعتقادی عجیب داشتند. مرتضی با دوستان کارگش و با دوستان ادیبش  
آخت‌تر از دیگران بود. نسبت به یک‌یک آنها احساس مسؤولیت می‌کرد و از

روی هیچ خطایی یا هیچ لغزشی سرسری رد نمی‌شد و برادرانه مواظب همه اعمال و حرکات یارانش بود. به همین دلیل وقتی دوستی برای او می‌نویسد که دیگر حوصله خواندن این درس را ندارد.<sup>۱</sup> و منظورش این بوده که دیگر روزنامه مردم را برایش نفرستد، به او جواب می‌دهد:

«دوست عزیز خوب من... بسیاری از مردم برای خواندن این درس از هزاران نوع راحتی، آسودگی، لذت، تنعم و غیره و غیره صرف نظر کرده‌اند که هیچ، حتی از جان خود گذشته‌اند و شما خوب می‌دانید که زندان‌ها دیده‌اند و دریدری‌ها، تبعیدها و شکنجه‌ها و مردن‌ها را نیز با اراده و دلخواه عجیبی تحمل کرده‌اند و حالا نیز با هزاران زحمت و سختی و خطر بسیاری از مردم این درس را ادامه می‌دهند... حالا می‌خواهم شما را جلوی تاریخ زندگی و مرگ هزاران کسانی بگذارم که این درس را خوانده‌اند و گفته‌اند باید خواند و رفت، زیرا درس زندگی و مردانگی است... آن وقت سزاوار نیست در قبال چنین وضعی حتی برای خواندن درس زندگی و مردانگی بگوییم که حوصله نداریم. در حالی که شما آن قدر خوب هستید که من به شما معتقد می‌باشم.»<sup>۲</sup>

(۱۳۲۹/۱۲/۷)

مرتضی دلش برای مردم خودش، برای جزء جزء خاک و وطنش، برای آثار تاریخی این آب و خاک می‌تپد و همه را همچون ذرات وجود خودش دوست می‌دارد. در نامه‌ای به یکی از دوستانش - که متأسفانه در این بیست و چند سال هرگز سعادت دیدارشان دست نداد - می‌نویسد:

«... تازگی از شهر شما آمده‌ام. داشتند مسجد جامع یزد را تعمیر می‌کردند... من مسجد جامع را خوب تماشا کردم. اسلوب ساختمان سردر، مغازه‌ها، گنبد... غرفه‌های مختلف مسجد... کیفیت تزیینات

۱. کیوان در گوشه‌ای توضیح داده که منظورش از درس «روزنامه» است.

۲. تأکید بر کلمات از کیوان است.

داخلی صحن و زیر گنبد، همه جنبه خاصی دارد که مسجد جامع یزد را از نوع و اسلوب سایر مساجد شهرهای دیگر (و از جمله اصفهان) جدا می‌کند».

کیوان سپس قسمت‌های مختلف این مسجد را از نظر هنری وصف می‌کند و جابه جا آن را با مسجد شیخ لطف‌الله و مساجد دیگر مقایسه می‌کند و سپس به شهر می‌رود و چنین ادامه می‌دهد:

«... کارگاه‌های متعدد "شعربافی" شهر شما هر آدمی را متوجه خود می‌کند: صدها و صدها کارگر در حفره و گودالی تا گلو فرورفته‌اند و پارچه‌های زیبا و نیازمندی‌های پارچه‌ای مردم را می‌سازند و کارگاه‌های آنها حتی از داشتن نور کافی و عجیب‌تر از آن حتی یک در ورودی به اندازه قامت انسان محروم است» (۱۳۳۱/۴/۱۱)

کیوان در همین نامه تعجب می‌کند که چطور کسی «همت نمی‌کند مدخل این کارگاه‌ها را دست کم به اندازه قامت یک آدم بزرگ سازد که مدخل به این کوتاهی همه‌روزه پشت صدها و صدها انسان را خم و دولا نکند».

خواهرم در مردادماه ما را به خانه بیلاقی کوچکی که در نزدیکی تهران داشت دعوت کرده بود. مرتضی آن‌روزها خیلی گرفتار بود. عباسی را که ما به نام جوادی می‌شناختیم گرفته بودند و همه نگران بودند. من کمتر از همه از اهمیت قضیه اطلاع داشتم. سرانجام مرتضی توانست یک هفته‌ای را از حزب مرخصی بگیرد. قرار بود ده‌روزی بمانیم. هنوز دو روز نگذشته مرتضی گفت قراری دارد و باید برود تهران و شب برمی‌گردد. از غروب سر جاده به انتظارش نشستیم. آخرهای شب پیدایش شد. همه وجودم سراپا او بود. این اولین دوری ما از هم بود. شب به من گفت که چهارشنبه باید مجدداً به تهران برود. شب چهارشنبه که رسید دلم دگرگونه شد. گفتم: مرتضی، من هم با تو می‌آیم. اصرار کرد که بمانم گفت که روز بعد برمی‌گردد و تا آخر هفته



می توانیم بمانیم. نتوانستم بپذیریم. دلم دگرگونه بود. خواهرم از این تصمیم نابه هنگام بهت زده شده بود و با اصرار می خواست ما را نگهدارد. می گفت برایتان شام درست کرده ام، فایده نکرد. دلم دگرگونه شده بود. غروب در انتظار اتوبوس کنار جاده نشسته بودیم. شب شد و وسیله ای نرسید. عاقبت یک جیب ارتشی ما را سوار کرد و تا شمیران آورد. از آنجا با اتوبوس به خانه آمدیم. دوم شهریور و از شب های گرم تابستان بود. ما پشت بام می خوابیدیم. صبح مرتضی از خانه بیرون رفت. چندی بعد مادر مرتضی برای خرید روزمره خانه را ترک گفت ولی پس از چند دقیقه برگشت. درون هشتی به دیوار تکیه داد. رنگش مثل گچ سفید شده بود. سراسیمه در آغوش کشیدم و گفتم مادر چه شده است؟ گفت: «پوری خانم، من نگفتم از این خانه آتش می بارد؟ همسایه ها روی بام سربازها را نشانم دادند». من بلافاصله او را ترک کردم و به نزد مختاری رفتم و ماجرا را گفتم. از حیاط نگاه کردم چیزی ندیدم. گفتم من به موای برداشتن پتو از لای رختخواب ها به پشت بام می روم. همین کار را کردم و دیدم که سربازها با سرنیزه روی بام مشترک خانه ما و همسایه راه می روند، ولی توجهشان بیشتر به خانه همسایه است، با خونسردی پتویی از لای رختخوابمان برداشتم، و آمدم پایین، سربازها چیزی نگفتند فقط خیره خیره نگاهم کردند. ماجرا را به دوستانمان گفتم و از آنها خواستم که خانه را ترک کنند. در کوچه کسی نبود. ظاهراً مأموران به خانه بغلی ریخته بودند. بعدها شنیدم که افسری که هنوز شناخته نشده بود عمداً آنها را به آن خانه کشیده بود که ما را متوجه قضیه کند. مختاری و محقق را من با خودم بردم و در خیابان سوار تاکسی کردم. وقتی برگشتم مهدی خان رفته بود. نمی دانستم کجا رفته ولی مختاری به من گفت به مرتضی بگویم که به خانه حاجی می روند. من نمی دانستم این «حاجی» کیست؟

تا مرتضی بیاید من اتاق خودمان را از روزنامه و اسناد و مدارک پاک کردم و همه را بردم ریختم توی یک پستی که مقداری دیگر نیز اسناد و مدارک در

آن بود و درش را قفل کردم. مرتضی رسید، ماجرا را برایش گفتم. گفت کارت‌های حزبی‌مان؟ خواستم از او بگیرم نگذاشت. گفت می‌دهم به مادرم قایم‌ش کند. در همین گیر و دار در زدند. من رفتم در را باز کنم. هنوز لای در را باز نکرده، عده‌ای با لباس نظامی و یک نفر غیرنظامی ریختند تو و گفتند باید خانه را بگردند. سه ساعت یا بیشتر در خانه ما بودند. می‌شود درباره این سه ساعت صدها صفحه نوشت.

وقتی بالاخره کارت‌ها به دست‌شان افتاد، در آن پستو شکسته شد و بسیاری چیزها بر آنها مسلم شد، رفتارشان وحشیانه‌تر شد. کلمات رکیکی که از دهانشان خارج می‌شد ناگفتنی است. یکی فریاد می‌کشید من همان سیاحتگرم که در روزنامه‌هایتان به من فحش می‌دادید، دیگری می‌گفت مرا نمی‌شناسید؟ من سرگرد زیبایی معروفم که پاهای وارطان را با دست خودم قطع کردم. خشم و انتقام سراپای وجودم را فراگرفت. چاره‌ای نداشتم جز اینکه روی برتابم. اوایل با آنها به استهزاء گفتگو می‌کردم، همه‌جا به دنبالشان بودم. چراغی در آشپزخانه دود می‌زد. یکی از آنها گفت چراغ دود می‌زند. با طعنه گفتم دودش به چشم ظالمان خواهد رفت. گفت: حالا برو فتیله را بکش پایین. گفتم: بالاتر خواهد رفت... اینها موقعی بود که هنوز چیزی گیر نیاورده بودند. بعد از آن دیگر امکان برخورد‌های انسانی وجود نداشت. وقتی هنوز سرگرم بازجویی بودند، ما اجازه خواستیم که ناهار بخوریم. من می‌خواستم به این بهانه دمی با مرتضی تنها بمانم. من و او رفتیم توی اتاق خودمان. بشقابی در دست نشستیم، ولی نمی‌توانستیم حرف بزنیم. بالاخره من دستم را گذاشتم روی زانوی او و گفتم: مرتضی جان، ما به زودی همدیگر را خواهیم دید. نگاهی به من کرد. دستم را گرفت و گفت: این بار خیلی مشکل است. به این زودی‌ها نمی‌شود. گفتم از من مطمئن باش. به مهربانی نگاهم کرد و هیچ نگفت... تمام خوشی‌های من از این بود که به موقع سه رفیق مخفی‌مان را فرار داده بودم. غافل از اینکه مختاری و محقق ظاهراً همان روز در همان خانه «حاجی» دستگیر می‌شوند.

بازجویی تمام شده بود و صورت مجلس را آوردند پهلوی من که امضاء کنم. تو هشتی خانه ایستاده بودم. گفتم من این را امضا نمی‌کنم. شما از اتاق ما چیزی به دست نیاوردید. اتاق‌های آن طرفی اجاره دو دانشجوی بوده است و ما از محتویات آنها بی‌خبریم. آن‌را بردند پهلوی مرتضی او هم همین جواب را داد. ناگهان سیاحتگر و چند سرباز ریختند سر مرتضی با مشت و لگد و قنداق بر سر و جان او کوبیدند. یک لحظه رفتم جلو، مادر مرتضی فریاد کشید و حالش به هم خورد، سراسیمه از صحنه دورش کردم و فاطمی را کنارش نشاندم و برگشتم تو هشتی! مرتضی زیر ضربات آنها تا می‌شد ولی هیچ صدایی حتی یک آخ از او نشنیدم. ماجرای ژولیوس فوجیک و همسرش به یادم آمد. قرص و استوار ایستادم. فکر کردم کوچک‌ترین تظاهر من به بی‌تابی ضربه‌های دیگری بر او وارد خواهد آورد. بالاخره دست کشیدند و من بهت‌زده دیدم که مرتضی از میان آنها قد علم کرد. به نظرم رسید که سروی آراسته از زمین سر برکشیده و می‌رود تا به فلک برسد. او را در جیبی انداختند و بردند و من و فاطمی و اختر، همسر مختاری و بچه‌اش را در جیبی دیگر. اختر به خاطر بچه‌اش بی‌تابی می‌کرد و من بیش از همه برای او نگران بودم. ما او را دخترخاله مرتضی و مهمان موقت خودمان معرفی کرده بودیم. می‌ترسیدم که مبادا از طریق او به مختاری که فکر می‌کردم نجات یافته است پی ببرند. تمام راه التماس کردم که اختر را آزاد کنید. خوشبختانه کارت عضویت هم نداشت. ما را یک‌راست پهلوی سرهنگ امجدی بردند. از او تمنا کردم که با من هر چه می‌کنند بکنند ولی اختر را آزاد کنند. بچه‌اش بی‌تابی می‌کرد. بالاخره یکی از افسران که شاید همان افسر ناشناخته بود چیزی در گوش امجدی زمزمه کرد و او رضایت داد که اختر آزاد شود. انگار مأموریت تمام شده بود. هرگز چنین شادی به من دست نداده بود. در همین هنگام امجدی از من خواست صورت مجلس را امضاء کنم. گفتم نمی‌کنم و دلیل را تکرار کردم، اشاره‌ای کرد و پس از چند دقیقه مرتضی را آوردند. دست‌هایش

به پشت بسته شده بود و صورتش سیاه و کبود و باد کرده و خونین بود. مطلقاً تشخیص داده نمی‌شد. در سکوت مطلق همدیگر را نگاه کردیم. من به کلی خفه شده بودم. ژولیوس فوجیک، ژولیوس فوجیک. ژولیوس فوجیک، ژولیوس فوجیک. این تنها چیزی بود که به مغزم می‌آمد و می‌رفت. از استقامت و خونسردی خودم به حیرت افتاده بودم. امجدی گفت باز هم امضا نمی‌کنی؟ گفتم باز هم نمی‌کنم. گفت ببریدش و مرتضی را بردند. و این آخرین دیدار ما بود که نگاهش همچنان در جانم می‌خلد...

من و فاطمی به زندان قصر تحویل داده شدیم و او به قزل‌قلعه. هریک در سلولی جداگانه. دیگر بیش از این یارای گفتن ندارم. چگونه شد که او رفت؟ آیا او رفته است؟ آیا او باز نخواهد گشت؟ کیوان ستاره شد؟

در زندان مثل سنگ خارا ایستاد و حلاج‌وار همه شکنجه‌ها را تحمل کرد. هر جا دستش رسید، روی دیوار حمام معروف قزل‌قلعه که شکنجه‌گاه زندان بود، روی لیوان مسی زندان و ته بشقاب‌های فلزی با ناخن یا هر وسیله‌ای که به دستش می‌افتاد حک، می‌کرد:

درد و آزار شکنجه چندروزی بیش نیست

رازدار خلق اگر باشی همیشه زنده‌ای

سحرگاه ۲۷ مهر ۱۳۳۳ او، که غیرنظامی بود، و نه تن از یاران افسرش را از خواب بیدار می‌کنند که وصیت‌نامه‌شان را بنویسند. و مرتضی چه داشت که بنویسد. حقوق او در حدود چهارصد تومان بود که دویست تومان قسط می‌داد و من گمان می‌کنم حقوق دبیری‌ام کمتر از دویست تومان بود. فاطمی درس می‌خواند و مادر مرتضی در خانه بود و مرتضی مقروض بود و ما هیچ نداشتیم. نه فرش برای فروختن و نه جواهری برای گرو گذاشتن. چند گلدان و بشقاب نقره و سرویس قاشق چنگال که به مناسبت عروسی به ما هدیه داده شده بود، توسط دژخیمان شاه غارت شد. به همین دلیل در آخرین نامه‌اش می‌نویسد... «کسانی که از من طلب دارند و من نتوانستم قرضشان را بدهم و دینم را ادا کنم مرا ببخشند».

بنابراین کیوان استوار و سرافراز، با دستی محکم نامه‌اش را شروع می‌کند:  
 مادر عزیزم یار و همسر عزیزم و خواهر عزیزم  
 به دنبال زندگی و سرنوشت و سرانجام خود می‌روم. همه شما برای من  
 عزیز و مهربان بودید و چقدر به من محبت کرده‌اید اما من نتوانستم،  
 نتوانسته‌ام، جبران کنم. اکنون که پاک و شریف می‌میرم، دلم خندان است  
 که برای شما پسر، دوست و شوهر و برادر نجیبی بودم، همین کافی  
 است. دوستانم زندگی ما را ادامه می‌دهند و رنگین می‌سازند... همه را  
 دوست دارم زیرا زندگی پاک و نجیبانه و شرافتمندانه را می‌پرستیده‌ام.  
 زن عزیزم یادت باشد که «عموتیغ تیغی» تو راه را تا به آخر طی کرد.  
 خواهرم درسش را در دانشکده...

و خاتمه می‌دهد که:

... و با یاد شما و همه خوبان زندگی را به صورت دیگر ادامه می‌دهم.  
 بوسه‌های بیشمار برای همه یاران زندگی‌ام.

مرتضی کیوان

سه و نیم بعد از نیمه‌شب

دوشنبه ۲۶ مهرماه ۱۳۳۳

## یادِ کیوان: نوشته‌ها

محمدعلی اسلامی ندوشن، ایرج افشار، احمد  
جزایری، نجف دریابندری، سیاوش کسرای،  
محمدجعفر محجوب، شاهرخ مسکوب



## حلقه ادبی ای که ما داشتیم

محمدعلی اسلامی ندوشن

در همین سال‌های دانشکده حقوق، بین سال‌های ۲۵ و ۲۸، یک حلقه ادبی شده بودیم که نقطه اتصال آن مرتضی کیوان عضو وزارت راه بود. با آنکه هنوز جوان بود، به علت دقت، پرکاری، حسن خلق و کفایتی که داشت، شغل نسبتاً مهمی برعهده‌اش بود، و آن معاونت دفتر وزارتی بود.

کیوان همه را به هم پیوند می‌داد. به قدری خلیق، صبور و خدمتگزار بود که هر یک از ما هر مشکلی داشت، او آماده بود که آن را با سرپنجه خود حل کند. درست یادم نیست که چگونه و از چه طریق با کیوان آشنا شدم. با همان چند شعری که در سخن انتشار داده بودم، کسانی به طرفم می‌آمدند، و کیوان، کشف جوانان قلم به دست می‌کرد. به محض آنکه آشنا شدیم، یکدیگر را گرفتیم و دوستی بسیار گرمی در میان ما ایجاد شد. اندکی بعد، یک حلقه چند نفری تشکیل دادیم. من بودم و مرتضی کیوان و حسین مستظم. مستظم چندی بعد برای ادامه تحصیل به سویس رفت. محمدجعفر محبوب، ناصر نظمی و نعمت‌الله ناظری نیز بودند. دایره آشنایی کیوان وسیع تر بود، و هر چند گاه فرد تازه‌ای را به ما می‌شناساند، ولی هسته مرکزی همان چند نفر بودیم. ناصر مجد و اکبر بهروز هم از طریق من، به صورت گاه به گاهی به این جمع پیوستند. شب‌ها توی کافه کوچک اسلامبول (معروف به سیبیل) جمع می‌شدیم و یک فنجان شیرقهوه یا چای می‌خوردیم و ساعت‌ها حرف می‌زدیم. روزهای جمعه در منزل نظمی، در کوچه باغ سپهسالار. خارج از آن دیدارهای دیگر



هم با او پیش می‌آمد، که من به دفتر کیوان در وزارت راه می‌رفتم، نخست در ساختمان شمس‌العماره و سپس در ساختمان راه‌آهن.

این چند نفری که بودیم — هر کسی در خطی و سبک زندگی‌ای به سر می‌برد — وجه مشترک ما، نوظلّبی و رو به آینده داشتن بود. دوره‌ای بود که همه ما فکر می‌کردیم که ایران رو به تغییر است، و می‌خواستیم که در این تغییر حضور داشته باشیم. در آن زمان چپ بودن برای جوان یک فکر تثبیت شده بود، منتها درجه و نوع آن فرق می‌کرد. بعضی وانمود می‌کردند که فعال‌ترند. در میان ما کسانی بودند که عضو حزب توده بودند، و کسانی هم به کلی از این عالم به دور بودند. ادبیات نو و چپ ما را به هم وصل می‌کرد. از جهت سیاسی من خود را خیلی در حاشیه نگه می‌داشتم. ترجیح می‌دادم که ناظر باشم تا در متن. هیچ وقت دلم گواهی به ورود رسمی به سیاست نمی‌داد، و هرگز صحنه سیاسی را یک محیط پاک و اطمینان‌بخشی که بشود خود را به آن سپرد نیافته‌ام. به نظر چنین می‌نمود که در کشوری چون ایران، کسانی که قدری آرمان‌گرای و منزّه‌طلب باشند، راهی جلو خود برای پرداختن به سیاست نمی‌بینند.

در میان دوستان، گمان می‌کنم من کسی بودم که بیشتر از همه کیوان را می‌دیدم، زیرا دانشجویی بودم که بیشتر از دیگران وقت داشت، و غلّقه‌ای که ما را به هم می‌پیوست طوری بود که هیچ فرصتی را برای دیدار از دست نمی‌دادم. پیشخدمت‌ها و زن‌های ماشین‌نویس وزارت راه مرا می‌شناختند که وقت و بی‌وقت کنار میز کیوان پلاس بودم، و او تند و تند کارهای اداری را می‌گذراند، و گاه دو بعد از ظهر با هم از وزارتخانه بیرون می‌آمدیم و ناهار دم‌دستی‌ای می‌خوردیم. من چون در کوی دانشگاه ساکن بودم، و اگر آخرین اتوبوس شبانه کوی را از دست می‌دادم، دیگر امکان رفتن نبود، دوسه بار پیش آمد که شب به خانه کیوان بروم و همان‌جا تا صبح به سر برم. منزلش در طبقه دوم خانه محقری در خیابان ری در کوچه‌ای میان آبشار و دردار بود، و با

مادر و خواهرش زندگی می‌کرد. از یادم نمی‌رود که یک شب زمستانی بسیار سردی به خانه‌ او رفتیم، دوست دیگری هم بود. وسیله‌ گرما فقط یک منقل آتش بود که او آن‌را از اطاق مادرش آورد تا ما گرم شویم. مادر سردش شده بود و آن‌را می‌طلبید، و همین یک منقل پیوسته از این اطاق به آن اطاق می‌رفت.

زندگی کیوان در خانه محقر، و حتی می‌توانم گفت فقیرانه بود، ولی بیرون خانه که او را می‌دیدند نوع دیگری تصور می‌کردید. همیشه خوش لباس، اتوکشیده، با کفش واکس زده حرکت می‌کرد. با دیدنش فکر می‌کردید که در گشایش زندگی شناور است.

پولی را که از حقوق دولتی می‌گرفت — و البته ناچیز بود — بخشی از آن صرف هزینه منزل می‌شد و بقیه به صورت برج در بیرون به کار می‌رفت، و اکثراً خرج رفقا می‌شد. از این‌رو همیشه مقروض بود. یکی از همین دوستان روشنفکر در حلقه ما، پول به او قرض می‌داد، با ربح نسبتاً سنگین، دست و دل‌بازی‌ای داشت که بی‌تناسب با درآمدش بود. در همان کافه خیابان اسلامبول یا شمشاد یا نادری یا فیروز، که بر سر میز چند نفر بودیم، غالباً نمی‌گذاشت که دیگری حساب بدهد، همیشه پیشدستی می‌کرد و با چالاکی دست توی جیب می‌برد. شیر قوه پنج ریال بود، و اگر فی‌المثل سه تومان پول می‌شد، در آن زمان مبلغ کمی نبود.

انگشتانش سهولت عجیبی برای لمس کاغذ داشتند، چه اسکناس باشد، چه نامه اداری و چه کتاب. خود او گاهی شعر می‌گفت که چیزی قابل توجه نبود. در نثر، بیشتر نقد کتاب می‌نوشت ولی چرن ذاتاً مرد خلیقی بود و در جهت تشویق دیگران کار می‌کرد، نقدهایش زنده نبود، و بیشتر جنبه تأییدی داشت.

با آن قد نسبتاً کوتاه و پیشانی بلند، صورت کمی آبله‌گون، نگاه مهربان و زیان نر می‌که بفهم نفهم نوک زبانی حرف می‌زد، هر جا بود مایه پشنگرمی بود، و اگر نبود ما احساس کمبود می‌کردیم و جمع ما تکمیل نمی‌شد.

کیوان یکی از دوسه تن کسانی بود که من طعم دوستی خالصانه را با آنان چشیدم، زیرا خود را سراپا به دوستی می سپرد. چون مرد ساده دل و آسان گیری بود، همه را تحمل می کرد و هر نوشته ای را، ولو کم ارزش، می پسندید.

وی که ذاتاً با احساس، دلسوخته و انسان دوست بود، نتوانست ناهمواری ها را تحمل کند و سرانجام به تشویق یکی دو تن از دوستانش، و به انگیزش فضایی که حکمفرما بود، به قلب فعالیت حزب توده افکنده شد. پیوستن او گمان می کنم بعد از ۱۵ بهمن ۲۷ بود که شاه در دانشگاه تیر خورد، و بر اثر آن حزب توده غیرقانونی شناخته شد و به فعالیت پنهانی روی برد. کیوان از طبایعی بود که طالب بازاری بی رونق اند. تا زمانی که حزب برویا داشت، به سوی آن نرفت، زمانی آن را طالب شد که در فشار تعقیب قرار گرفته بود. وضع تازه کیوان که ما از آن بی خبر بودیم، تأثیر چندانی در رابطه ما نکرد، ولی در هر حال دوران بق کرده ای در زندگی ایران شروع شده بود، که رفت و آمدها و معاشرت های اجتماعی را سخت تر می کرد. دلیلی نداشت که او از همکاری ای که با حزب توده داشت، با ما حرف بزند. به طور کلی فردی رازدار و متین بود و تظاهر و سبکسری در ابراز اندیشه اش نداشت. به من اعتماد کامل داشت، ولی ضرورتی نمی دید که از چیزهایی که وجوبی برای گفتنشان نبود، حرف بزند. هرگز در صدد تبلیغ من بر نیامد، شاید برای آنکه چنین آمادگی ای را در من نمی دید.

گرچه همه ما سنگینی جو را حس می کردیم، این حالت در کیوان محسوس تر بود که او را دل مشغول تر و بسته تر از گذشته می دیدیم. دیگر آن سبک روحی پیش از بهمن ۲۷ را نداشت. همدیگر را می دیدیم، ولی نه به فراوانی و رایگانی گذشته. معاشرت ها بیشتر از کافه به خانه ها انتقال پیدا کرده بود. شبی که از خانه یکی از دوستان بیرون می آمدیم، آخر شب بود. کیوان به من گفت: «یک کاری دارم، با هم برویم». دوست دیگری هم با ما بود،

و هر سه نفر پیاده از خیابان پهلوی به سوی امیریه راه افتادیم. در امیریه به یکی از کوچه‌ها پیچید، بر درِ خانه‌ای متوقف شد، حلقه‌ای بر در زد، و یک شماره روزنامه مردم را که مخفیانه منتشر می‌شد، از شکاف پایین به درون انداخت. وظیفه هر یک از این اعضای فعال آن بود که تعدادی از روزنامه را به همین صورت پخش کنند.

او تا این اندازه ابا نداشت که بستگی نزدیک خود را به حزب توده از ما پنهان ندارد، ولی بیش از آن و از جزئیات رابطه‌اش حرف نمی‌زد، ما هم کنجکاوی‌ای در این باره نداشتیم.

با این حال، من تعجب می‌کردم — و با فرجامی که کیوان بعد یافت، این تعجب افزون‌تر شد — که فردی چون او با آن همه طبع ملایم و ژمانتیک‌گونه، کسی که بیشتر چنین می‌نمود که استعدادی برای طرفداری از نهضت‌های صلح‌جویانه؛ از نوع نهضت‌گاندی داشته باشد، چگونه به این راه رانده شد که رمز و جسارت و سرداندیشی اقتضایش بود؟ توجیه دیگری برای این موضوع نمی‌توانم یافت، جز آن‌که فضای افراطی ایران، در تفکر و سیاست، گاهی طبایع حساس را به طرف افراط و راه‌حلّ نهایی و قهرآمیز می‌راند. کیوان از کسانی بود که به هر چه دل می‌سپرد و هر جا عهد می‌بست، با تمام وجود در خدمتش قرار می‌گرفت. در اداره‌اش ما ناظر بودیم که با دلسوزی و جدیت در خدمت دستگاهی بود، که «ارتجاعیش» می‌دانست، و با رؤسایی که از جانب حزب توده «مرتجع و خودفروخته» شناخته می‌شدند، با ادب و وفاداری کار می‌کرد. بعد هم که به راه دیگری افتاد، با اخلاصی افزون‌تر خود را به آن سپرد.

## کیوان؛ سخن‌شناس و عاشق تازگی\*

ابرج افشار

مصطفی فرزانه همدرس دوره دانشکده و دوست مشترک من و مرتضی کیوان و جمعی دیگر که نامشان در کتاب بن‌بست هست نامه‌هایی را که مرتضی به او نوشته بوده، در سال‌های درازی که دور از وطن زیسته با خود نگاه داشته و اینک کتابی بر مبنای آنها نوشته و یادگاری ارجمند درباره کیوان بر جای گذاشته است. اما من که شاید بیش از هر کس از کیوان نامه داشتم (حدود صد تا میان سال‌های ۱۳۲۴ تا ۱۳۳۲) در سال ۱۳۴۳ یا ۱۳۴۴ مجبور شدم آنها را به همراه عکس‌های زیادی که با هم گرفته بودیم و هفت هشت نامه مرحوم دکتر محمد مصدق و شاید نامه‌های دیگر در چاه بیندازم تا از احتمال افتادن آنها به دست ساواک که در مظان مراقبت آنها بر خودم بودم دور شود. البته حالا افسوس زیاد می‌خورم، زیرا نامه‌های کیوان مشحون بود به نکته‌های ادبی و نقدهای زیاد از کتاب‌های آن روزگاران و یادهایی از رفقا و اشخاص فرهنگی که در آن سال‌ها با ما محشور بودند و با در مجلات نویسندگی می‌کردند. به هر تقدیر رسیدن کتاب فرزانه تجدید یادی شد برای من از آن جریان و در اینجا هم مناسبتی ندارد به سبب واقعه پردازیم.

مرتضی کیوان جوانی فرهنگمند، مستعد و نویسنده سخن‌شناس و عاشق تازگی و در دوستی بی‌شائبه و راستین بود. البته ساده بود و بی‌پیرایه. به همین

---

\* آینده، س ۱۸، ش ۱۲-۷ (۱۳۷۱)، به مناسبت انتشار بن‌بست، (بر مبنای چند نامه‌ای از مرتضی کیوان)، م. ف. فرزانه، پاریس: انتشارات سرشار، ۱۹۹۱، رقمی، ۲۱۹ ص.

علت بود که غرق شد تا آنجا که جان خود را از دست داد. از ایامی که او در مجله بانو کار می‌کرد و سپس که به جهان نو پیوست و سردبیر این مجله شد کمتر روزی بود که از هم خبر نداشته باشیم. بسیاری عصرها را با هم گذراندیم. از چهارراه سر در سنگی (خانه ما) به سوی خیابان نادری می‌رفتیم و سپس به کتابفروشی ابن سینا سری می‌کشیدیم و بازمی‌گشتیم. در کوهنوردی گاهی همراهی می‌کرد و چند بار در کوهنوردی‌های توچال و ورجین و شهرستانک و جز آنها چندروزه با هم می‌بودیم. خوش‌سخن و دست و پاگرم و همراه و بی‌آلایش و متین و نکته‌دان و نکته‌یاب بود. شاید از سال ۱۳۲۷ بود که آرام‌آرام به هم‌سخنی با رفقای توده‌ای بیشتر تمایل پیدا کرد. طبعاً از جهان نو به تدریج برید ولی نشست و برخاست خود را با من داشت. در همین دوره بود که به نوشته‌های «مرتجعانه» من خرده می‌گرفت و آنچه را نمی‌خواست روبرو به من بگوید به صورت نامه‌های مفصل و مطول می‌نوشت و به‌خانه ما می‌داد و مرا از راه و روشی که در پیش می‌داشتم برحذر می‌داشت. تمایل نخستینش به حزب توده که عاقبت به دل‌بستگی تام و تمام بدان جمعیت منتهی شد حس سوء ظن هم در او برانگیخته بود. برای اینکه سخنی به‌گراف نگفته باشم ناچارم گفته‌ای را از و گواه مطلب بیاورم.

خیال می‌کنم در سال ۱۳۳۰ بود که احمد اقتداری در یکی از کوچه‌های خیابان کاخ خانه‌ای اجاره کرده بود و من گاهی به او سر می‌زدم. یکی از روزها که من به‌خانه او رفته بودم کیوان مرا دیده بود که از آنجا بیرون آمده بودم. چون اقتداری را نمی‌شناخت از قیافه جنوبی اقتداری که شباهتی به پاکستانی‌ها دارد تصور کرده بود اقتداری پاکستانی است و از عوامل انگلیسی‌ها. یکی دو روز بعد که کیوان مرا دید به کنایه گفت منزل آن پاکستانی برای چه کاری رفته بودی! از حرفش تعجب کردم و چون بی‌جویی کردم و محل را گفت دریافتم مقصودش احمد اقتداری بوده است.

هشتاد صفحه از بن‌بست خاطراتی است که مصطفی فرزانه از کیوان به یاد

داشته و بقیه متن نامه‌هایی است که کیوان از تهران به پاریس به فرزانه نوشته است (سال ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۱).

یگانه عکسی که از یادگارهای گذشته و همنشینی با کیوان برایم باقی مانده در سال هشتم آینده (۱۳۵۹) در صفحه ۹۳۵ چاپ شده است. در این جا برای تجدید یاد از کیوان، منقح‌شده آنچه را در زمستان ۱۳۵۷ راجع به او در مجله راهنمای کتاب چاپ کرده‌ام به مناسبت نشر کتاب بن‌بست در اینجا می‌آورم.



«مرتضی کیوان از دوستان خوب و مهربان من در دوران جوانی بود. قریب هشت سال از زندگی‌م با او گذشت. در نیمی از این سال‌ها، روزی نبود که میانمان دیداری نباشد، خواه در دفتر مجله جهان نو و خواه در عمارت وزارت راه واقع در سهراب شاه که او در آنجا کار می‌کرد و خواه عصرها در خیابان نادری و استانبول که معمولاً با سیاوش کسرایی و هوشنگ ابتهاج و سیروس ذکاء و مصطفی فرزانه و کاووس جهاننداری و جمعی دیگر قدم می‌زدیم و از جریان‌های ادبی و فرهنگی صحبت‌ها به میان می‌آمد، و بالاخره در میان روستاها و کوهستان‌های البرز که بارها و بارها با هم بودیم و من از لذت همصحبتی او بهره می‌بردم».

کیوان از مردم همدان بود. نوجوان بود که به تهران آمد. خدمت اداری خود را در وزارت راه شروع کرد و در آنجا با نامه راه آشنا شد. این مجله بعد به راه نو موسوم شد و کمی بعدتر به جهان نو بنیادگذار راه و راه نو محمد سعیدی بود و حسین حجازی سردبیر و گرداننده آن. کیوان حیات فرهنگی خود را با این مجله‌ها که جنبه ادبی و هنری و علمی داشت آغاز کرد و در این سیر، سردبیری مجله بانو و سپس مجله جهان نو را پذیرفت.

از اولین کارهای او در راه نو که به یاد دارم نشر یکی از نامه‌های ناصرالدین شاه به ولیعهد بود (۱۳۲۴). طبع جويا و نهاد پویای کیوان از این میدان پا را فراکشید و به دنیای تازه تری پا گذاشت. تازه‌یابی و نوجویی ذوق او

را برمی‌انگیخت که با ادبیات تازه‌تر و جهان‌فکری دیگر همسخنی کند. آنچه از او در مجله‌های چاپ‌تاز سال‌های ۱۳۲۸ به بعد نشر شده است نمونه‌هایی است از این تازه‌جویی‌ها.

کیوان، در جمع دوستان آن روز نادره‌ای بود کم‌مانند، از این حیث که بسیار می‌خواند. مخصوصاً هم آنچه به ترجمه می‌رسید و از این رهگذر با ادبیات غربی و به‌طور اخص ادبیات روسی و نوشته‌های هنری و اجتماعی مکتب‌های چاپ‌آشنایی می‌یافت و هم آنچه از ادبیات و متون فارسی در دسترس او قرار می‌گرفت. او در این وادی تشنه‌ناآرام و سیراب‌ناپذیر بود. یادم است در تابستان سال ۱۳۳۱ (که اگرچه هنگام گرمی هیجان‌های سیاسی بود) محمدجعفر محجوب و علی کسمایی و یکی دو نفر دیگر را برانگیخت که شاهنامه بخوانیم و به منزل می‌آمدند. محجوب شاهنامه می‌خواند و بحث‌های دلپذیر می‌کردیم. اگرچه هر یک از ما در سیاست آن روز عقیده‌ای خاص خویش داشتیم هنوز ادب فارسی پیوندهنده میان همه بود، همان‌طور که صفا و صدق دوستی و لذت مباحثه و هم‌صحبتی.

کیوان نشر را تند و روان و بی‌عیب و سریع می‌نوشت. در نوشتن مکتوب دوستانه پرتوان بود. افسوس که انبوه‌نامه‌های دلپذیر و خواندنی و پر مطلب او را از دست داده‌ام تا نشان دهم که او چسان نویسندگی را دوست می‌داشت و لذت می‌برد. از اینکه دریافته‌ای خود را در زمینه مباحث فرهنگی و آنچه می‌خواند به دوستان خود منتقل کند و به قلم نقد خواننده‌های خود را به دوستان بازگو کند.

در شعر نیز بی‌مایه نبود. مقداری از اشعارش در جهان نو و بعضی از نشریه‌های آن روزگار به چاپ رسیده است. بر مجموعه شعر ناصر نظامی و بر ترجمه محمدجعفر محجوب از انتقام مروارید اشتین‌یک مقدمه‌ای دارد و نیز بر بعضی کتاب‌های دیگر که نامشان یادم نیست.

کیوان از شرکت در حوزه‌های ادبی دوستانه به دور از تفاوت آراء سیاسی،



پرهیز نداشت. مثلاً در دفتر جهان نو که خانابا طباطبایی، علی جواهرکلام، جعفر شریعتمدار و عبدالحسین زرین کوب، سیروس ذکاء، عباس شوقی، جمشید بهنام، فخری ناظمی و عده‌ای دیگر از نویسندگان مجله می‌آمدند و هم می‌آمد و می‌گفت و می‌شنید. همچنین در جلسه‌ای که در منزل علی کسمایی و نیز در اجتماعاتی که در انجمن گیتی متعلق به محسن مفخم تشکیل می‌شد پای ثابت بود. در منزل کسمایی چه مجادلات و برخوردهای فرهنگی که میان صاحبان عقاید مختلف نمی‌شد. خروس جنگی‌ها (ضیاء پور و شیروانی و غریب و هوشنگ ایرانی) بودند و محمدجعفر محجوب و محمود تفضلی و سیروس ذکاء و عده‌ای دیگر که نامشان را از یاد برده‌ام.

بازگویی خاطرات گذشته از احوال دوستی با ذوق و باصفا، جوانمرد و هنر خواه که تیرباران شد ناگوار است. او چندی پس از ۲۸ مرداد با جمعی از افسران عضو حزب توده ایران گرفتار شد و همراه یازده نفر از این گروه کشته شد. هیچ از یادم نمی‌رود چهره معصوم او را در آن شبی که با جمعی از دوستان به منزلش دعوت شده بودیم تا ما را با نامزدش آشنا کند. در آن محفل عده زیادی نبودند. زین‌العابدین رهنما و فرزندان‌ش به مناسبت خویشی بودند و از دوستان نزدیکش بیش از چهار پنج نفر نبودیم. همین خانه بود که او را از پوری سلطانی جدا کرد و به کشتن کشانید. از آن روز که پیوند زناشویی بست چندی نپایید که از میان رفت. قصه‌ای از مردانگی او بنویسم تا دردی را که از مرگش در دل دارم روشن‌تر سازم.

چندروزی پیش از اینکه گرفتار شود به منزلم آمده بود و یک بسته محتوی عکس‌ها و نامه‌ها و یادداشت‌هایی که از من داشت به کلفت خانه داده بود و رفته بود. بر روی آن بسته مضمونی از این قبیل نوشته بود. امانت‌هایی را که پیش من داشتی برگردانیدم... چند روز بعد که خبر گرفتاریش را شنیدم دریافتم که او بیش از آنکه می‌دانستم شریف و بزرگووار و انسان بود، چون دریافته بود که گرفتارشدنی است نخواست به در گرفتاری خود نامی از

دوستش در اوراقش باشد و آن دوست گرفتاری پیدا کند. بعدها از دوستان دیگر شنیدم همین جوانمردی و پایداری در دوستی را در حق آنها هم کرده بود.

کیوان به هنگام مرگ نزدیک به سی و سه سال داشت. خدایش او را بیامرزد و امثال مرا بخشوده گرداند که پس از بیست و چهار سال نامش را توانستم از دل بر قلم بیاورم.

## یادی از کیوان\*

احمد جزایری

درباره مرتضیٰ آنچه از خوبی‌ها بگویم کم گفته‌ام، ولی برای پرهیز از تأخیر بیشتر در انجام رسالت بزرگی که بر عهده گرفته‌اید چند موردی را که اکنون در خاطر — یا بهتر بگویم در یادداشت چند سال پیش دارم به شرح زیر «قلمی» می‌کنم:

۱. من در سال ۱۳۳۰ که اجباراً از خوزستان به تهران کوچانده شده بودم به لطف دوست و بعداً منسوب — نازنین اکنون از دست‌رفته‌ام محمدجعفر محبوب، با مرتضی آشنا شدم — از آن آشنایی‌هایی که بعد از دوسه دیدار به یک نزدیکی و صمیمیت چند و چندین‌ساله تبدیل شد. از آن‌جایی که هیچ‌کدام مسکن و مأوای درست و حسابی نداشتیم، دیدارهایمان معمولاً در کافه قنادی‌ها — یا نوبخت شاه‌آباد، یا «قنادی آفاق» در شاه‌رضا و یا در یک قنادی واقع در چهارراه امیراکرم که نامش را به یاد نمی‌آورم، صورت می‌گرفت. ساعتی با یکدیگر گپ می‌زدیم و قهوه شیرینی، یا بستنی (بسته به فصل) صرف می‌کردیم. از موضوع‌های مورد توجه و تأکید مرتضی، یکی این بود که — با اطلاع از اندک سواد انگلیسی من — مرا به ترجمه داستان‌های ماکسیم گورکی یا آثار جان اشتاین‌بک یا سینکلر لوئیس، درایز و غیره تشویق کند.

۱. یکی از روزها که در آفاق قرار داشتیم من نام‌ای را که همان روز از مادرم رسیده بود در دقایقی که منتظر آمدن مرتضی در دفتر کارش (که روبروی آفاق بود) بودم، می‌خواندم و از اینکه مادر از نامه نوشتن من گله کرده بود

---

\* در پاسخ به نامه شاهرخ مسکوب نوشته شده است.

۱. به املاى خودش.

چنان متأثر شده بودم که گویا قطره اشکلی بر صورتم نشسته بود. در همین لحظه مرتضا سر رسید و پس از آگاهی از موضوع، علت نامه ننوشتن مرا پرسید و من بهانه کردم که فرصت نمی‌کنم برای خرید تمبر به پستخانه بروم - که گویا در آن زمان تمبر را فقط از پست مرکزی در خیابان سپه می‌توانستیم بخریم. نمی‌دانم با چه تردستی مرتضا نشانی مادر مرا از پشت پاکت برداشت و در دیدار بعد ده پاکت تمبر شده با نشانی مادرم به دست من داد و گفت دیگر بهانه‌ای برای نامه ننوشتن نخواهی داشت... و با این توضیح که ما انسان‌های ویژه باید از هر لحاظ نمونه صمیمیت و محبت و رفتار خوش باشیم... ۲. در همان سال‌های ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ که من در تهران غالباً عکلاف و مفلس بودم از من خواست که به خواهرش انگلیسی تدریس کنم (و این جلسات درسی هم عموماً در یکی از همان کافه‌فنادی‌ها تشکیل می‌شد) و در این موارد اگر خودش نمی‌توانست تا آخر جلسه با ما باشد، حساب میز من و خواهرش را قبلاً به کافه‌چی پرداخت می‌کرد و علی‌رغم اعتراض من، مبلغی نیز به عنوان «حق‌التدریس» به من می‌پرداخت، من همیشه این برداشت را با خود داشته‌ام که اصولاً تشکیل این جلسات درسی به منظور این بود که وجوهاتی به من برساند.

۳. بعد از ظهر ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ مرتضا که می‌دانست من در خانه یک دوست مشترک شناخته‌شده تحت تعقیب (در خیابان فروردین) مخفی شده‌ام با قبول خطری عظیم برای خودش، یک کت و یک دوچرخه برای من آورد تا بتوانم کت را بر روی پیراهن سفید آستین کوتاه (که در آن دوران برای مأموران امنیتی نشانه وابستگی به ضد کودتا بود) بپندازم و به کمک دوچرخه سریع‌تر فرار کنم، که چنین کردم و -لااقل در آن روز- از خطر در امان ماندم!

۴. از اواخر سال ۱۳۳۲ که من به خرمشهر بازگشته بودم، نامه‌نویسی منظمی (رجوع به بند ۱) با مرتضی داشتم. از یکی از نامه‌ها که در اوایل ۳۲ فرستاد و برخلاف معمول نامه کوتاهی بود، این جمله جالب یاد می‌آید (نقل به مضمون) «چون امروز خیلی کار دارم (البته منظورم این نیست که «شارژ

دافر<sup>۱</sup> «سفاترخانه هستم!) این نامه کوتاه را می فرستم». (این مورد را برای بیان طنز ادبی مرتضا گفتیم!)

۵. و این مورد را برای ادای سپاس و احترام به خانم پوری سلطانی همسر خوب مرتضا ذکر می کنم:

در سال های بعد - ۱۳۳۶ یا ۳۷ - که من به تهران بازگشته بودم ضیافتی گویا به مناسبت سفر خانم سلطانی به خارج در منزل برادر ایشان برپا شده بود و من نیز به همراهی محمدجعفر محجوب - به مصداق طفیلی، قفیلی - حضور یافتم. در اواسط شب به من گفته شد که خانم سلطانی مایل است چند لحظه خصوصی با من دیدار کند - و این دیدار چندلحظه ای، با بزرگ ترین «سورپریز» زندگی ام روبه رو شدم: مرتضا در روز دستگیری اش نامه پاکت شده تمبر شده ای برای من در خانه داشت که فرصت پست کردن آن را نیافته بود و این نامه را خانم سلطانی - که نشانی یا سراغی از من نداشت و البته صلاح نمی دانست آن را به خرمشهر پست کند - در طول سالیان نزد خود نگه داشته بود. آن شب این نامه به من داده شد و به طوری که محجوب و احمدی روز بعد تعریف می کردند حال و احوالات بنده را شدیداً منقلب کرده بود. ضمناً به عرض می رسد که مطالب این نامه بیشتر - در زمینه «ادبیات» و بعضی نویسندگان از قبیل مرحوم ماکسیم گورکی و غیره - جالب است که اگر دیداری دست داد تقدیم حضور خواهد شد. منتهی فکر کردم محض اینکه نمونه ای از خط مرتضا (اگرچه حتماً دارید) و استعداد طنزگونه شاعری او را داشته باشید چند سطر از آن را ذیلاً فتوکپی کنم.<sup>۲</sup>

با تشکر قبلی از کار بزرگی که شروع کرده اید به امید دیدار.

ارادتمند احمد جزایری  
۶ اردیبهشت ۱۳۸۰  
۲۶ آوریل ۲۰۰۱

۱. دبیر اول سفارت به زبان فرانسوی.

۲. این نامه به تاریخ ۱۳۳۳/۶/۱ در همین کتاب (ص ۲۱۹) آمده است.

## گنجشک کیوانیه\*

نجف دریابندری

حریری: آقای دریابندری، اسم مرتضی کیوان در سال‌های بعد از انقلاب بارها شنیده شده، به خصوص افراد نسل شما همیشه با حسرت از او یاد می‌کنند، ولی هیچ‌کس اطلاع درستی درباره او ندارد. کیوان کی بود؟ برای نسل شما چه اهمیتی داشت؟ می‌خواهم از شما خواهش کنم کمی درباره کیوان صحبت کنید.

دریابندری: صحبت کردن درباره کیوان برای من آسان نیست، گمان نمی‌کنم برای هیچ‌کدام از دوستان او آسان باشد. چون که این کار خیلی راحت ممکن است به نوعی روضه‌خوانی لوس و سانتی‌مانتال مبدل بشود، و این درست خلاف خاطره‌ای است که پیش همه ما از کیوان باقی مانده و هیچ‌کدام میل نداریم آن را مغشوش یا مخدوش کنیم. کیوان نقطه مرکزی حلقه‌های بی‌شماری از دوستان گوناگون بود، که بعضی از آنها حتی همدیگر را نمی‌شناختند. الآن که نزدیک چهل سال از مرگ کیوان می‌گذرد دست‌زمانه این حلقه‌ها را پراکنده کرده، هرکدام ما به سبب خودمان رفته‌ایم و آدم دیگری شده‌ایم، حتی افراد یک حلقه کوچک همدیگر را نمی‌بینند، یا کمتر می‌بینند، چند نفری هم برای همیشه از میان ما رفته‌اند. ولی اسم کیوان برای همه ما در حکم کلمه رمزی است که به محض اینکه ادا می‌شود پرده‌های دوری و سردی را پس می‌زند و ما را به هم نزدیک می‌کند. ولی چون همه ما می‌دانیم

---

\* بخشی از یک گفت‌وگو (ناصر حریری با نجف دریابندری)، کارنامه، ۱۳۷۶، صص ۴۶-۵۶.

کیوان کی بود و چقدر یکایک ما را دوست می داشت، این است که میان خودمان معمولاً یک کلمه یا یک نگاه کافی است؛ کیوان باز زنده می شود و می آید کنار ما می نشیند و به حرف های ما گوش می دهد یا به شوخی های ما می خندد، فرقی فقط این است که دیگران او را نمی بینند و صدایش را نمی شنوند، و ما باید حرف های ما را از گنجینه ای که در خاطرمان باقی مانده برای آنها تکرار کنیم، و این تکرارها طبعاً گاهی لوس می شود، و ما طبعاً از آن پرهیز می کنیم.

گفتم همه ما می دانیم کیوان چقدر ما را دوست می داشت. خوب، البته ما هم او را دوست می داشتیم، هر کسی به اندازه ظرفیت و معرفتش، ولی خصلت او، چیزی که کیوان را کیوان می کرد، ظرفیت خود او بود برای دوست داشتن دوستانش. اینکه چگونه بعضی از مردم در ردیف دوستان کیوان درمی آمدند، برای من روشن نیست. به عبارت دیگر، من نمی دانم کیوان دوستانش را به چه ترتیبی انتخاب می کرد، ولی می دانم که یک دیدار کافی بود که کیوان تو را به دوستی خودش انتخاب کند، حتی بدون آنکه خودت بدانی. آن وقت همه چیز تو به او مربوط می شد. اگر شاعر یا نویسنده بودی نگران شعرت یا نوشته ات می شد. اگر ناخوش یا بی کار یا افسرده یا عاشق می شدی مشکلات را باید با کیوان در میان می گذاشتی. یا به او می نوشتی. کیوان نامه نگار غربی بود، توی نامه زندگی می کرد و نامه های جورواجور می نوشت. چند وقت پیش همسرش، پوری سلطانی، یکی از نامه های او را به من نشان داد که به اسم من شروع شده بود ولی بعد از یک صفحه نویسنده تجدید عنوان کرده و باقی نامه را برای پوری نوشته و به نشانی او فرستاده. برای من بعد از کیوان مسلم شده است که اهل نامه نگاری نیستم، غالباً جواب نامه را پشت گوش می اندازم و بعد هم پاک از یادم می رود. ولی تا کیوان زنده بود من نفهمیدم که نامه نگار نیستم، چون با او مرتب در حال رد و بدل کردن نامه بودم، حتی گاهی نامه هایم دراز می شد و به شکل مقاله درمی آمد. کیوان یک بار سر و ته

یکی از این نامه‌ها را زد و توی مجله کیو تو صلح چاپ کرد. یعنی وقتی شماره بعدی این مجله در آبادان به دست من رسید دیدم نامه‌ام با امضای «ن. بندره» آن تو چاپ شده. این اسم را کیوان به ابتکار خودش روی من گذاشته بود و من بعداً چند نوشته و ترجمه هم با این امضا در همان مجله منتشر کردم. در تهران بر و بچه‌های اطراف کیوان مرا به همین اسم می‌شناختند، ولی به نظر خودم این اسم یک قدری مضحک می‌آمد و کنارش گذاشتم، اگرچه اسم خودم خیلی هم از آن بهتر نبود.

به هر حال من نامه‌های زیادی از کیوان داشتم. کیوان نامه‌هایش را با جوهر سبز و روی کاغذ کوچک می‌نوشت. خطش خوانا و ملایم بود، نمی‌شود گفت تعلیم دیده بود، ولی پخته و شیرین بود. متأسفانه هیچ‌کدام از نامه‌هایش پیش من باقی نمانده‌اند، چون در جریان دستگیر شدنم در سال ۱۳۳۳ در آبادان همه کاغذها و عکس‌هایم از میان رفتند، از جمله عکس‌هایی که با کیوان داشتم و عکس‌هایی که کیوان از آدم‌ها و مناظر آبادان گرفته بود. چون کیوان ضمناً عکاسی هم می‌کرد، دوربین خوبی داشت و عکس‌های قشنگی می‌گرفت، و این در آن روزها کار هر کسی نبود. از خود او هم عکس‌های زیادی باقی مانده، از همان عکس‌هایی که آن روزها در استودیو می‌گرفتند. امروز هیچ‌کس بلند نمی‌شود برود استودیوی عکاسی عکس بگیرد، ولی آن روزها عکس گرفتن به این صورت هنوز رسم بود، و کیوان به این رسم علاقه داشت، انگار می‌دانست که این عکس‌ها تنها چیزهایی خواهد بود که از هیأت ظاهر او برای دوستانش باقی خواهد ماند. کیوان به هیأت ظاهر خودش اهمیت می‌داد. معمولاً کت و شلوار تیره می‌پوشید و کراوات‌های قشنگ می‌زد، اگرچه نمی‌دانم به چه دلیل یک وقت تصمیم گرفت فقط کراوات مشکی بزند، و از آن به بعد همیشه کراواتش مشکی بود. گویا نوعی سبکسری یا میل به خودآرایی در خودش سراغ کرده بود و می‌خواست خودش را تنبیه کند.



ظاهرش عادی بود. قدش از متوسط اندکی کوتاه‌تر بود، با قدم‌های تند راه می‌رفت. موی خرمایی موج‌داری داشت که به دقت به عقب شانه می‌کرد. عکس‌های قدیمش نشان می‌دهد که قبلاً فرقش را از وسط باز می‌کرده و به مویش روغن می‌زده. این هم مثل کراوات رنگی از آن چیزهایی بود که بعداً کنار گذاشته بود. چشم و ابروی گیرایی داشت. پشت چشمش ورم‌دار و ابرویش کمانی و کشیده بود؛ کامل‌ترین ابرویی که من دیده بودم؛ همیشه فکر می‌کردم اگر دختر بود لازم نبود حتی یک مو از زیر ابرویش بردارد. بینی‌اش کشیده ولی کوفته بود. پشت لب بلندی داشت که به سبیل باریکی آراسته بود. دو تا دندان جلوش کمی روی هم سوار شده بود، و شاید به همین علت حرف سین را کمی بی‌جگانه تلفظ می‌کرد. آدم خیلی زود با قیافه‌اش اُخت می‌شد و او هم خیلی زود سر شوخی را باز می‌کرد. همیشه یک قلم خودنویس خوب با جوهر سبز و مقداری یادداشت توی جیب بغلش داشت. این یادداشت‌ها را از لای کتاب‌ها و مجله‌ها و حتی روزنامه‌ها برمی‌داشت، از هر نکته خواندنی یا عجیب یا مضحکی که به چشمش می‌خورد. ما همدیگر را معمولاً توی کافه‌ها می‌دیدیم و کیوان همین‌که می‌نشست یادداشت‌هایش را از جیبش درمی‌آورد و روی میز می‌ریخت. اسم این یادداشت‌ها «گنجشک‌های کیوانیه» بود، و همه ما برای دیدن آخرین گنجشک‌ها بی‌تاب بودیم. بعضی از این گنجشک‌ها را کیوان عیناً از توی روزنامه‌ها یا مجله‌ها می‌برید و لای کتابچه بغلی‌اش می‌گذاشت، مثل آگهی ختم و آگهی خداحافظی به مناسبت سفر به خارج برای ادامه تحصیلات عالی، که آن روزها رسم بود و با عکس شخص خداحافظی‌کننده چاپ می‌شد. کیوان با قلم خودنویسش غلط‌های املائی و انشایی روزنامه‌ها را هم می‌گرفت و روزنامه منتشرشده را ویرایش می‌کرد. او در واقع اولین ویراستار ایران بود و خیلی از شعرها و نوشته‌ها و ترجمه‌ها پیش از چاپ از زیر نظرش می‌گذشت و دستکاری می‌شد؛ یعنی همان کاری که امروزه به آن می‌گوییم ویرایش. حتی گاهی نوشته روی شیشه مغازه‌ها را هم با همان خودنویسش ویرایش می‌کرد، و ما از دستش می‌خندیدیم.

کیوان وقتی که رفت فقط سی و سه سال داشت؛ مثل همه ما هنوز در زمینه ادبیات کار مهمی نکرده بود؛ استعدادی که در او به طرز عجیبی شکفته بود توانایی کشف و پرورش استعداد دیگران بود. خود من یکی از آن دیگران هستم. من آن روزها جوان شهرستانی خام و گمنامی بودم و حتی خودم چندان چیزی در جبین خودم نمی‌دیدم. کیوان بود که دست مرا گرفت و راهی که بعد از او طی کردم پیش پایم گذاشت. نه اینکه هرگز یک کلمه درباره کارم و آینده‌ام و این جور چیزها به من چیزی گفته باشد؛ او فقط مرا جدی گرفت و با من طوری رفتار کرد که انگار من هم برای خودم یک کسی هستم. به همین دلیل همیشه فکر کرده‌ام که اگر کسی شدم تا حدی به یمن تربیت او بود، اگرچه سال‌های باقی عمر را بدون او گذراندم و دارم می‌گذرانم. اینکه گفتم، خیال می‌کنم زبان حال چند نفر دیگر از همدوره‌های من هم باشد.

خود کیوان در شعر و داستان طبع آزمایی کرده بود ولی از هر دو دست کشیده بود. اولین شعرهایش را در مجله جهان نو چاپ می‌کرد، که در اواسط دهه ۲۰ درمی‌آمد. خودش به این شعرها می‌گفت «نیمدار»، چون نه کهنه بود نه نو. داستان‌هایش را به یاد ندارم جایی چاپ کرده باشد. یک بار که به عنوان خبرنگار روزنامه به سوی آینده به آبادان آمده بود یک پاکت بزرگ پر از این داستان‌ها به عنوان سوغات برای من آورده بود، که من خواندم و به او برگرداندم. تقریباً همه داستان‌ها زمینه عشقی و زبان رمانتیک داشتند. آن نامه مفصلی که گفتم کیوان به شکل مقاله چاپ کرد مربوط به همین داستان‌ها بود، و در واقع پر بود از ایراد و اعتراض، ولی کیوان همه‌اش را چاپ کرد. بله، او یک همجو آدمی بود. اواخر بیشتر نقد کتاب می‌نوشت. پیش از ۲۸ مرداد ۳۲ مجله‌ای درآمد به اسم شیوه، و کیوان یکی از پاهای اصلی این مجله بود. برای شماره دوم این مجله سه چهار نقد کتاب نوشته بود که می‌خواست با امضاهای مختلف چاپ کند. من گفتم چه عیبی دارد که همه را با یک امضا چاپ کنید، این برای مجله نه تنها عیبی نیست، بلکه باید اسباب سربلندی هم باشد. تا

آنجا که به یاد دارم کیوان قبول کرد و قرار شد همه مقاله‌ها با امضای «م. گرایش» چاپ بشود، ولی پیش از انتشار آن شماره مجله کودتا شد و مجله منتشر نشد. اینها شاید آخرین نوشته‌های کیوان بود، که احتمالاً خوراک یک کارخانه مقواسازی شد. من در سه چهار ماه آخر زندگی کیوان از او بی‌خبر ماندم. گویا سخت سرگرم کار تشکیلاتی بود، به اصطلاح آن روز. بعد هم شنیدم با پوری سلطانی ازدواج کرده است، که در سال آخر یکی از پاهای حلقه مرکزی دوستان کیوان شده بود. کیوان و پوری فقط یکی دو ماه با هم زندگی کردند.

آخرین خبری که من از کیوان گرفتم دو چیز بود. یکی اسمی که همراه با تاریخ با مداد روی دیوار گچی یکی از سلول‌های بازداشتگاه لشکر ۲ زرهی نوشته شده بود. در آن ایام من زندانی بودم و مرا همراه با پنج نفر از رفقایم برای محاکمه مجدد از آبادان به بازداشتگاه لشکر ۲ زرهی تهران آورده بودند. ما همه به حبس‌های سنگین محکوم شده بودیم، با این حال هفته اول ما را در سلول‌های انفرادی بازداشتگاه زرهی انداختند. من و یکی از آن جمع شش نفری در یک سلول افتادیم، و طبعاً با کنجکاوی شروع کردیم به واریسی در و دیوار سلول. روی دیوار مقداری خط و اسم بود، من از میان آنها یک خط آشنا را شناختم: «مرتضی کیوان ۱۳۳۳/۷/۲۶». اینکه می‌گویم مربوط به پاییز ۱۳۳۴ است؛ یعنی حدود یک سال بعد از اعدام کیوان امضای او روی دیوار سلولش باقی مانده بود. تاریخ روزش دقیقاً در خاطر من مانده. شاید روز دیگری بود، ولی می‌دانستم که سحرگاه ۷/۲۷ کیوان را در میدان تیر همان لشکر ۲ زرهی اعدام کرده‌اند. بنابراین کیوان به احتمال قوی تا شب آخر در همان سلول بوده و این آخرین پیام او بود، البته نه به شخص من، به هر کسی که گذارش به آن سلول می‌افتاد، و این پیام از قضا به من هم رسید. پیام دوم یک بیت شعر بود که با همان خط آشنا روی دیواره یک لیوان لعابی دسته‌دار نخودی‌رنگ با مداد کپی نوشته شده بود: «درد و رنج تازیانه چند روزی بیش

نیست / رازدار خلق اگر باشی همیشه زنده‌ای». این لیوان را بعد که از سلول انفرادی به قسمت «عمومی» برده شدیم دیدم. لیوانی بود که توی آن از قسمت «عمومی» برای کیوان که توی سلول انفرادی بود چای می‌فرستادند و یک‌بار کیوان آن را با این شعر برگردانده بود. زندانی‌های «عمومی»، که در این مدت چند دور عوض شده بودند، آن لیوان را نگه داشته بودند و به من نشان دادند. آن بیت شعر بعداً معروف شد و در جاهایی هم نقل شده، ولی نشنیده‌ام کسی به آن امضای روی دیوار اشاره‌ای کرده باشد، اگرچه مسلماً خیلی‌ها گذارشان به آن سلول اول بازداشتگاه زرهی افتاده بود و آن اسم و تاریخ را دیده بودند. همان‌طور که گفتم کیوان مجال پرورش هیچ‌کدام از استعدادهایش را پیدا نکرد. شعر می‌گفت و داستان هم می‌نوشت، ولی من گمان می‌کنم اگر زنده می‌ماند به مقاله‌گراییش پیدا می‌کرد. نثر فارسی را آن موقع خیلی روشن و محکم می‌نوشت، و این سرمایه اصلی هر مقاله‌نویسی است. اما استعداد اصلی کیوان در دوستی بود، او دوستی را به رشته‌ای از هنر مبدل کرده بود و خودش در این هنر استاد بود، حتی می‌توانست آدم‌های سرد و کم‌عاطفه را به دوستان حساسی مبدل کند. برای اینکه منظورم را روشن کرده باشم این کوششی را که برای ترسیم چهره کیوان کردم با نقل یک خاطره خیلی خصوصی از یک شب تابستانی تمام می‌کنم.

ما کیوان را هر روز می‌دیدیم، ولی او هیچ‌وقت کسی را به خانه‌اش نمی‌برد. پاتوق‌مان یا کافه نوبخت بود، توی خیابان شاه‌آباد سابق، یا باغ شمیران سر نبش فردوسی و استانبول یا کافه فیروز توی خیابان نادری. یک شب تا دیروقت توی خیابان‌های نادری و استانبول ولگردی کردیم و آخر شب همه از ما جدا شدند؛ من چون جایی نداشتم بروم با کیوان ماندم. کیوان مرا با خودش به خانه‌اش برد: توی کوچه آبشار، خیابان ری. از خیابان استانبول یک پاکت کوچک شکولات هم خریده بود، برای خواهرش که می‌گفت چند روز است مریض است. پول نداشتیم تا کسی بگیریم، پیاده

به طرف خیابان ری راه افتادیم و وقتی رسیدیم نصف شب گذشته بود. از کوچه تنگ و تاریکی گذشتیم و از در یک خانه قدیمی که توی دالانش مقدار زیادی سنگ ساختمانی روی هم کوت کرده بودند وارد شدیم و از پلکان ناراحتی بالا رفتیم. اتاق کیوان روی پشت بام بود. اتاق پاکیزه‌ای بود، از آن اتاق‌هایی که باید کفش را درآورد و بعد وارد شد، با فرش قدیمی و کف شکم داده و یک قفسه کتاب و یک میز و صندلی؛ یک پرده قلمکار هم آن را از اتاق دیگری جدا می‌کرد. در آن اتاق دیگر گویا مادر و خواهر کیوان خوابیده بودند و کیوان با من خیلی آهسته سحر می‌زد که مزاحم خواب آنها نشود. آن وقت کیوان چند لحظه ناپدید شد و با یک لگن ورشو و یک پارچ آب برگشت. گفت «می‌خواهم پاهایت را با این آب بشورم تا خستگی‌شان گرفته شود». گفتم «عجب فکر خوبی کردی». چون پاهایم حقیقتاً خسته و دردناک بود. خواستم جوراب‌های عرق‌آلودم را در بیاورم. گفتم «نه، تو بنشین، جوراب‌ها را خودم درمی‌آورم». من گوش نکردم و جوراب‌هایم را درآوردم، ولی او جلو آمد و لگن را زیر پاهای من گذاشت. گفتم «آرام بنشین، من دلم می‌خواهد پاهایت را با دست خودم بشورم. خواهش می‌کنم این لطف را از من دریغ نکن». من حیران ماندم، ولی تسلیم شدم. کیوان آب خنک پارچ را روی پاهای من ریخت و با هر دو دستش پاهایم را مالش داد. با مالش دست او خستگی مثل شیری که از پستان بدوشند از پاهای من بیرون رفت. کیوان گنت «حالا پاهایت را چند دقیقه توی این آب بگذار»، و رفت حوله سفیدی آورد و پاهای مرا خشک کرد و پارچ و لگن را برداشت که ببرد. گفتم «پاهای خودت را نمی‌شوری؟» گفت «نه، احتیاجی نیست». بعد مرا به طرف رختخوابی برد که بیرون اتاق روی پشت بام کاهگلی انداخته بودند. پیدا بود رختخواب هر شب خود اوست. پیژامه پاکیزه‌ای به من پوشاند و مرا در آن رختخواب خواباند و خودش ناپدید شد. بله، کیوان یک همچو آدمی بود.

هیچ کس نمی‌تواند بگوید که اگر کیوان زنده می‌ماند دنباله زندگی سیاسی

و ادبی اش به چه صورتی در می آمد، ولی آن کیوانی که ما می شناختیم توده ای بود و همان طور که می دانید توده ای هم مرد. بیشتر دوستان کیوان توده ای بودند، از جمله خود من. حالا البته خیلی از ما تغییر کرده ایم یا تغیر عقیده داده ایم و هر کدام برای خودمان یک سازی می زنیم. بعضی حتی با گذشته خودشان بد شده اند، یا خیال می کنند لازم است وانمود کنند که بد شده اند، ولی هیچ کس را ندیده ام که با خاطره کیوان بد شده باشد. فقط یک بار از دهن یکی از دوستان مشترک مان که حق زیادی هم از کیوان به گردن داشت حرف عجیبی درباره کیوان شنیدم. این دوست یک روز که تازه شیفته داستان کافکا شده بود ناگهان در ضمن ستایش کافکا به من گفت «قهرمان واقعی زمانه ما کافکاست، نه احمقی مثل مرتضی کیوان». من پیش از او داستان های کافکا را خوانده بودم و شاید پیش از او آنها را ستایش می کردم، ولی معنای این قیاس او را نفهمیدم و به قدری حیرت کردم که نتوانستم چیزی بگویم. رشته اصلی پیوند دوستی من و او کیوان بود، و در آن لحظه حس کردم که این رشته پاره شد. بعدها پیش خودم فکر کردم که شاید آن دوست منظور بدی نداشت، شاید می خواست خشم خودش را از نفل شدن کیوان در یک ماجرای سیاسی بیان کند؛ ولی هرگز نتوانسته ام آن حرف را هضم کنم. اگر توده ای بودن حماقت بود، خوب همه ما احمق بودیم؛ و اگر حالا خیال می کنیم احمق نیستیم، آیا می توانیم از کیوان به دلیل اینکه زنده نماند که مثل ما رنگ عوض کند آن جور یاد کنیم؟ نه، هر جور که فکر می کنم آن حرف به نظرم زشت می آید. برای من، و یقین دارم برای همه دوستان کیوان، خاطره کیوان به همان صورت که بود گرامی است و گرامی خواهد بود. اما در مقابل این قضیه، کار یک آدم دیگر را هم باید نقل کنم که هیچ از یادم نمی رود. در همان سال های بعد از مهر ۳۳ که هیچ کس اسمی از کیوان نمی برد، یک روز کتابی به دستم رسید که مترجمش را می شناختم ولی هیچ گمان نمی کردم با کیوان دوست بوده، چون اصلاً از سنخ ما نبود؛ بعدها هم مسیر زندگی اش با ما تماسی پیدا

نکرد؛ اما وقتی لای کتاب را باز کردم دیدم در بالای صفحه اولش با حروف درشت نوشته: «به یاد مرتضی کیوان». باز از وسعت دایره دوستان کیوان حیرت کردم، و ضمناً به شهامت آن آدم آفرین گفتم، چون در آن ایام این کار خیلی شهامت می‌خواست؛ این کار، کار هر کسی نبود.

حریری: آن چه کتابی بود، آقای دریابندری. آن آدم کی بود؟

دریابندری: من به خودم اجازه نمی‌دهم اسم آن آدم را ببرم، چون ممکن است مایل نباشد. اما اسم کتاب آلیور تویست اثر چارلز دیکنز بود. همان‌طور که می‌دانید، از این کتاب چند ترجمه وجود دارد.

حریری: خیلی متشکر آقای دریابندری. برگردیم به وداع با اسلحه.

دریابندری: بله، برای چاپ این ترجمه دوست دیگرم، محمدجعفر محبوب، که دوستی با او را هم از کیوان دارم، مرا به ناشر خودش معرفی کرد. حریری: این کدام ناشر بود؟

دریابندری: صفی‌علیشاه، که ناشر آبرومندی بود. من ترجمه را به دست کیوان سپردم و خودم برگشتم به آبادان. کیوان کتاب را چاپ کرد و چند ماه بعد که وداع با اسلحه از چاپ درآمد دو نسخه‌اش را برایم فرستاد. چند روز بعد او را در تهران دستگیر کردند. خود من هم در همان روزها در آبادان دستگیر شدم. خبر اعدام کیوان را در زندان آبادان شنیدم.

حریری: این خبر را چگونه شنیدید؟

دریابندری: نزدیک غروب روز ۲۷ مهر مرا با چند نفر دیگر از یک جایی به اسم پادگان نظامی امیرآباد آبادان به زندانی که به اسم «آسایشگاه» معروف بود منتقل کردند. وقتی وارد شدیم زندانی‌ها در حیاط خاکی آسایشگاه پراکنده بودند. ولی هیچ جنب و جوشی نداشتند، برخلاف معمول هیچ‌کس به استقبال ما نیامد. بعد محمدعلی صفریان که در میان زندانی‌ها بود آمد آهسته از کنار من گذشت و زیر لب گفت «کیوان امروز صبح اعدام شد».

حریری: همان صفریان مترجم که سه سال پیش فوت شد؟

دریابندری: بله، همان که با صفدر تقی‌زاده با هم کار می‌کردند. اینها هم با کیوان دوست بودند.

حریری: خوب، آن وقت شما چکار کردید؟

دریابندری: هیچی. رفتم کنار دیوار روی زمین نشستم و وانمود کردم که چیزی نشنیده‌ام. حدود بیست سال بعد در مجلسی صحبت از مرتضی کیوان شد و من که قدری از حال طبیعی خارج شده بودم توانستم چند لحظه به صدای بلند برای کیوان گریه کنم. به هر حال، اولین چاپ و داع با اسلحه که هزار نسخه بیشتر نبود وقتی خوانده شد که من در میان خوانندگان نبودم و نفهمیدم واکنش آنها چیست. کیوان هم که سخت به این کتاب علاقه‌مند شده بود دیگر نبود.



## یاد روشن سپیده دم ما\*

سیاوش کسرای

آفتاب غروب کرده بود، تاریکی تشویش مبهمی در افق می پراکند.  
تپش دو بال مضطرب مرا یکه داد و متوجه شیشه های دریچه کرد.  
پروانه سفید به پشت پنجره پناه آورده بود و بی تاب و نگران در انتظار  
افروختن شمع خودش بود. پروانه کوچک من نمی دانست که بادهای  
پیش از سحرگاه شمع او را در شب پیش با همه پایداری کشته اند.

— پروانه سفید چه می کنی؟

— انتظار می کشم.

— چه کسی را انتظار می کشی

— تنها کسی را که باید مرا، بال مرا و پیکر مرا خاکستر گرداند.

— می دانی که شمع تو محفل ما را هم گرم می داشت؟

— می دانید چقدر به این گرما محتاج هستید؟ همانقدر که من به سوختن

نیاز مندم.

— شب دیرپا می نماید، این شتاب برای چیست؟

— شاید شما نمی دانید که شمع من جویبار روشنی است که رودخانه دو

روز مرا در شب سیاه به هم پیوند می دهد، و من در شب گذشته قامت او را

نااستوار و پیشانیش را گره گرفته و اندیشناک دیده ام که هر چه پیکرم را با

---

\* به مناسبت نخستین سالگرد شهادت کیوان (۲۷ مهرماه ۱۳۳۴).

شعله‌اش آلودم در من نگرفت. و اکنون در بال‌های من نیاز نوازش سوزنده‌اش تیر می‌کشد. بال‌های من بر من سنگینی می‌کند و او تنها کسی است که مرا از این بی‌تابی می‌رهاند.

اتاق پر از تاریکی بود و من جز غبار منجمد سپیدی از پروانه چیز دیگری بر درگاه نمی‌دیدم.

— اگر نیاید؟

— خواهد آمد.

— اگر نیافروزد؟

— خواهد افروخت، خواهد افروخت. سوگند خورده بود، با همه جان‌ش سوگند خورده بود. نه، نه او شعله‌اش را از من دریغ نخواهد کرد.

— پروانه سپید من، آیا هیچ به یاد نداری که گل‌ها سر راه تو را گرفته باشند و در بازی با گلبرگ‌ها درنگ کرده باشی؟ شاید شمع تو در بازی زیباتری درنگی بیشتر کرده باشد.

— من هرگز بر گلی فرود نیامدم. گذشتن از میان امواج عطر آنها مرا بس بود، به حدی که شمع من تنها بوی رقیق گل‌ها را در پیکر من استشمام می‌کرد. همچنان‌که من در چشمان شمع سایه مجلسیان شب‌زنده‌دار را می‌دیدم. نه! او خواهد آمد.

— آیا ستارگان را می‌شناسی؟

— چشمان من کم‌سوست، آنها را نمی‌بینم. حرارت آنها در افلاک پخش می‌شود و به زمین نمی‌رسد.

— تو شب را، یک امشب را با من بمان. در سحرگاه تو را با شمعی بزرگ آشنا خواهم کرد. چشمه‌ای که بر سنگ سبز آسمان شکفته است و در هر خط آن شعله هزار شمع می‌جوشد. او در آسمان‌ها خط می‌کشد، به دریاها پنجه می‌افکند، بر جنگل‌ها می‌بارد، و به کوه‌های بلند لانه می‌کند. او مرگ را هم تا کودکی باز پس می‌کشد. او زندگی می‌دهد.

... اسرار بزرگواری! حیف، سرای سینۀ مرا با گنجایشی برای زیانۀ یک  
سمع ساخته‌اند. راستی آشنای کوچک من نیز با چشمۀ سوزان شما پیوند  
دارد؟ این‌طور نیست؟

— روشنایی‌ها از هم جدا نیستند. آری پیوند داشت.

— پیوند داشت؟ چرا از او در گذشته یاد می‌کنید؟

— در شبستان کهنسال شعر و خاطرهٔ ما خواهد افروخت و بر قله‌های  
سرفراز گذشته پرتوافشانی خواهد کرد. و ما با نام روشنش به سلام آفتاب  
خواهیم رفت.

— وای... پیام شوم از دهان یک دوست. مرگ روشنی.

— مرگ روشنی در سپیده‌دم. شمعی که در کام شمع‌های دیگر شعله بریزد  
در جان آنها زیست خواهد کرد. زیست جاویدان.

— بال‌های افسرده، بال‌های سیاه‌بخت من.

— بر بال‌های سپید تو، بوسه‌های ما گرمی خواهد بخشید.

— هم‌زاد من، پروانهٔ آتش‌رنگی که بر تاج شاهان می‌رقصید اکنون در پی  
دود سیاه‌رنگش به آسمان‌ها رفته است. من ساختهٔ عشق بودم و او پرداختهٔ  
رنج. اینک او به عشق پیوست و مرا در رنج خویش گذاشت.

— پروانهٔ سپید؟ مهراندوه‌گین؟ وفای آزرده، آرام‌باش. شب کم‌کم از نفس

می‌رود و صبح...

— صبحی بدون او...

— صبحی با همهٔ تجلیات او...

— بدون لبخند و آغوش سوزنده‌اش...

— با لبخندها و آغوش‌ها...

— لبخندها، آغوش‌ها. شب بخیر.

## یک یادگار عزیز

محمدجعفر محبوب

... [خروج من از حزب توده] در حدود سال ۱۳۳۴ بود وقتی که سازمان افسری را گرفتند. و البته ضربه بسیار شدید دیگری هم در این ماجرا به من خورد. و آن این بود که یکی از دوستانی که در همان دوره‌های دبیرستان و از سال چهارم دبیرستان، در مدرسه مروی در سال تحصیلی ۱۳۱۸، ۱۳۱۹، با من آشنا شده بود و دوست من بود، مرتضی کیوان بود. اهل قلم هم بود و اهل نگارش هم بود و به خصوص حق عظیم به گردن نسل هم سال من دارد. کسانی که قلم در دست دارند تقریباً همه تربیت‌شده کیوان هستند، نه از این نظر که او حق استادی به‌گردنشان داشته باشد، خیر. ولی این بچه استعداد خاصی داشت در اینکه هرکسی را در راه و روشی که دارد و در استعدادی که نشان می‌دهد تشویق کند و او را به رفتن در راه وادارد. و از این لحاظ واقعاً یک استعداد طبیعی و یک شم طبیعی داشت. خود من دست به قلم شدنم مقدار زیادی مدیون او است و امیدوارم که وقتی که موقع آن شد به‌ادای این مطلب برسم. به هر حال این بچه که اگر سه ماه بعد می‌گرفتندش پنج شش ماه حبس بیشتر نداشت، جزء دسته اول گرفتار شد، برای اینکه «کویل» سازمان افسری بود و آن خانه‌ای را که اینها در آن فعالیت می‌کردند او اجاره کرده بود. او را گرفتند و ناحق و ناروا تیربارانش کردند، جزو دسته اول. او را کشتند و سال‌ها گذشت حتی هنوز که هنوز است دل من و وجدان ناآگاه من، ضمیر نابخود من، هنوز این مرگ را نپذیرفته است، و هرچند گاه یک‌بار خواب

می بینم که مرتضی کیوان زنده است یا مثلاً ضعیف است باید پرستاری بشود، باید مواظبت کنند تا حالش خوب بشود. هیچ وقت من در درونم نتوانستم این را باور کنم و این را تحمل کنم. من گرفتاری که دارم این است که یکی از تشویق‌کنندگان مرتضی کیوان برای ورود در حزب و حتی یکی از دو معرف او به حزب خود بنده بودم و به این دلیل واقعاً فوق‌العاده احساس ناراحتی می‌کنم، به خصوص در روزگاری که می‌بینیم که بعد این اساس تا چه اندازه سرهم‌بندی بوده است و مبتنی بر مسایلی که ما از روی ساده دلی فکر می‌کردیم که اینها اسطوقسی دارد و اساسی دارد و استحکامی دارد. در حالی که بعد هم واقع امر وقتی که پیدا شد و بر ما آشکار شد دیدیم نه آنجا هم خبر تازه‌ای نیست و همان وضعی است که بود. این دلایل باعث شد که من دیگر به کلی کناره گرفتم از این ماجرا، و یکسره رو کردم به کار خودم که مربوط به مسایل ادب بود...<sup>۱</sup>

تهران که رفته بودم یک مشت کتاب و کاغذپاره را که در منزل خواهرم انبار کرده بودم به هم می‌زدم، به چند صفحه مدادی خط خودم برخوردم. از اولین ترجمه‌هایی بود که کرده بودم (هرگز چاپ نشد). داستان کوتاهی بود از بالزاک و آن را داده بودم مرتضی بخواند، با قلم جوهر سبزش آن را ویراستاری کرده و به جراحی و شکست و بست تمام جمله‌ها پرداخته بود. آن را هم مثل یادگار عزیزی با خودم به اینجا آوردم.

در میان این فتوکپی‌هایی که فرستادی، اولین مقاله جدی که من نوشتم و چاپ شد آن مقاله نقد حافظ هومن است. این مقاله را زیر فشار مرتضی نوشتم. حافظ را آورد و به من داد و گفت بخوان ببین چطور است. خواندم و

۱. ایران‌نامه، س ۱۴، ش ۲، بهار ۱۳۷۵؛ به نقل از خاطرات محمدجعفر محبوب در مصاحبه تاریخ شفاهی (دانشگاه هاروارد)، پاریس، فوریه ۱۹۸۴.

کنارش یادداشت‌هایی کردم و به او پس دادم. گفتم نظر من این هاست و کنار کتاب نوشته‌ام. نگاهی کرد و گفت بردار همین‌ها را بنویس. گفتم باباجان تو که می‌دانی من دست به قلم ندارم و سالی یک انشای مزخرف امتحان را زورکی می‌نوشتم. توی کتبخانه رفت و پایش را [در] یک کفش کرد که باید بنویسی. آنرا به زحمت تمام نوشتم و از رویش پاک‌نویس و آنرا حک و اصلاح کردم اما باز به دلم نچسبید. روی دو صفحه کاغذ نیم‌ورقی بود. دادم به مرتضی و گفتم بگیر، اما من خودم که آنرا نمی‌پسندم. باز نگاهی کرد و گفت تو به این خوبی چیزی می‌نویسی و این قدر زیرش درمی‌روی؟ من این را در بانو چاپ می‌کنم.

گفتم هر کاری می‌خواهی بکن فقط خواهش دارم اسم مرا زیرش نگذاری چون خودم قبولش ندارم. آن مطلب در بانو چاپ شد آغاز کار نوشتن من بود. چندی بعد اتفاقی افتاد که کار نوشتن را به طور مرتب آغاز کردم.

خدایش بیامرزد و خاک بر او خوش باد که از میان افراد نسل من، همه کسانی که با کتاب و دفتر سر و کار دارند مدیون و مرهون او هستند و این دست اوست که از آستین ایشان بیرون آمده و همین بزرگ‌ترین خدمت اوست.<sup>۱</sup>

۱. از نامه ۲۰ دسامبر ۱۹۹۴ / ۲۹ آذر ۱۳۷۳ (امریکا) به شاهرخ مسکوب.

## شاید به مرگ فکر می‌کرد\*

شاهرخ مسکوب

دیروز رفتم دانشگاه صنعتی شریف. جبههٔ دموکراتیک ملی به مناسبت زادروز مصدق (صدمین سال) و طرفداری از آزادی مطبوعات دعوت کرده بود. اول به دانشگاه تهران دعوت کرده بودند، قطب‌زاده پرید وسط و آنجا را اشغال کرد و اینها را تاراند به جایی دیگر. جمعیت عظیمی بود. از بس همه، همهٔ آنهایی که هنوز فکرشان کار می‌کند و تعصب مذهبی چشم‌هایشان را کور نکرده، از این انحصارطلبی... به تنگ آمده‌اند، از بس همه از این اختناق نفسشان گرفته است. «من دیگر آیندگان نمی‌خوانم» و بعدش حمله و هجوم. خلاصه خیلی شلوغ بود. گروه‌های سیاسی مختلف هم پیام داده بودند از سازمان مجاهدین و دیگران. جالب‌تر از همه خود شرکت‌کنندگان و حائ و هوای دانشگاه بود: جماعتی اهل درد، ستم‌کشیده و فریب‌خورده اما امیدوار. بیشتر جوان و کمتر میانسال، تهران چشم‌گشوده و جاخورده از انقلابی که به سرعت راهش را کج کرده و بدل به کودتا شده! میتینگ زنده، پرشور و امیدوارکننده‌ای بود. پادزهری بود برای افسردگی، ملال و افسوس این یک ماه و نیم، دو ماه اخیر. حال من بهتر شد. انگار از زیر بمباران خبرهای جانگزا، از زیر آوار حوادث روز بیرون آمدم و خودی تکاندم و سبک شدم. حیف گیتا نمی‌توانست بیاید.

در یکی از سالن‌های دانشگاه، نمایشگاه عکس شهیدان حزب توده بود.

---

\* شاهرخ مسکوب، روزها در راه، پاریس، خاوران، ۱۳۷۹، ص ۸۸ به بعد (یادداشت ۱۳۵۸/۲/۳).

نزدیک یک‌ساعتی را آنجا گذراندم. رفته بودم که بعضی از رفقای قدیم را ببینم، رفته بودم که جوانی پاکی و دلیری خودم را ببینم. آن سال‌های آرزوی سرشار و ایثار بی‌دریغ را. مرتضی را طبعاً زودتر از همه دیدم، با سر تراشیده، توی دادگاه، با یک متهم دیگر، یکی دوتا نظامی و چندتا سرباز. با همان اسباب صورت به قاعده و منظم - و همان لکنت زبانی که «س» را بد تلفظ می‌کرد. انگار توی ذهنش له می‌شد و بیرون می‌ریخت اما توی عکس چیزی پیدا نبود. آخر حرف نمی‌زد. ساکت نشسته بود، سرش پایین بود، جلو پایش را نگاه می‌کرد و توی فکر بود. چشم‌هایش دیده نمی‌شد اما پیدا بود که نگاه متفکر و غمگینی دارد. صورتش نشان می‌داد. سخت توی فکر بود. شاید به مرگ فکر می‌کرد، زندگیش را مرور می‌کرد و بار سفرش را می‌بست. او مرگ فاتحانه‌ای داشت. با مرگش زندگی را فتح کرد. بعد از مرگ او بود که من آن شعر کذایی را گفتم که خوشبختانه هرگز منتشرش نکردم ولی در حقیقت نطفه سوگ سیاوش همان وقت بسته شد.

یک عکس دیگر هم از او بود. نیم‌تنه. اما پیداست که ایستاده است. در اینجا نگاه عجیبی دارد، نگاه دور و شکافنده‌ای که از بس دور است انگار به جایی نگاه نمی‌کند، نگاهی به آن سوی مرز نگاه، نگاهی به تاریکی مرگ، نگاهی که می‌خواهد گذشته را به حال خود واگذارد و در آینده غرق شود. اگر اشتباه نکنم از گرفتن تا کشتن مرتضی بیشتر از یک ماه و چندروزی نگذشت. اما مرتضای این عکس همان مرتضای پیش از گرفتاری نبود. نمی‌دانم چه به سرش آورده بودند - شکنتجه را همه می‌دانند ولی این کافی نیست - که فقط چند سال پیرتر نشده بود، انگار همه تجربه و تلخی روزگار، همه زیر و بم زندگی را دیده بود و با نگاهش آنها را به جایی دیگر، به پیشواز مرگش می‌فرستاد. در اینجا آن مرتضای سبک و شاد ایستگاه راه‌آهن نبود. وقتی که به سفری می‌رفتی و او اتفاقاً خبردار می‌شد، و آن وقت پیش از سوار شدن می‌دید که سر رسید؛ با یک جعبه شیرینی، می‌آمد بدرقه و تو که شاه‌رخ



مسکوبی تعجب می‌کردی. آخر آن روزها میان رفقا از این خبرها نبود، اینها بورژوازی بود، بوی یک جور اُمّلی و عقب‌افتادگی طبقاتی می‌داد و با جدیت و سختی عبوس و مبارزه‌جوی پرولتاریایی مناسبتی نداشت. اما او سر می‌رسید، هیچ هم جدی و عبوس نبود و تا می‌خواستی تعارف کنی با همان لبخند همیشگی و آسانگیر خودش سبب می‌شد که وا بدهی و زیادی ژست نگیری. اما در اینجا مرتضای دیگری است، به طرز دردناک و چاره‌ناپذیری مردانه است، باشکوه است. دارد می‌رود که مرگ را شکست بدهد و چنان مصمم است که می‌دانی با مرگ - پیش از آنکه بیاید، روبرو شده و کارش را ساخته است.

من دوره کوتاهی - یکی دو ماهی - معلم کلاس کادر مرتضی بودم. اما او با مرگش معلم زندگی من شد. در روزهایی که زیر شکنجه بودم این را خوب فهمیدم. جز مادرم و او کس دیگری نبود. فقط این دو تا نگاهم می‌داشتند. یکی زنده و یکی مرده و امروز هر دو نشان مرده‌اند ولی پاهای روح من، وقتی که بلایی بیشتر از طاقتم نازل می‌شود، همچنان روی همین دو پایگاه است. در آن روزها اینها وجدان مجسم من بودند که از من جدا شده بودند، روبه‌روی من ایستاده بودند و هم مرا می‌پاییدند و هم دستم را می‌گرفتند.

عکس‌های مختاری جور دیگری بود. اتفاقاً از او هم دوتا عکس در نمایشگاه بود. نمایش مردگان در نمایشگاه مرگ یا نمایش زندگی در لحظه مرگ! در هر دو عکس می‌خندیدید. در یکی با کلاه شاپو، تهریش، کت گشاد و خنده‌ای ساده‌لوح. مثل دهاتی‌های به شهرآمده و پولدار شده‌ای بود که هنوز صفای دهاتی، هنوز سادگی خاک و بی‌پیرایگی طبیعت را از دست نداده‌اند. خنده تازه، زنده و نابوری داشت. انگار می‌داند اما نمی‌خواهد باور کند. عکس از همان روزهاست، معلوم است. ولی شکار مهابت حادثه را نمی‌پذیرد. مثل آهوست. به روی مرگ لبخند می‌زند. در عکس دیگر با سر تراشیده و پیراهن، باز همین نگاه، ساده‌تر و معصوم‌تر دیده می‌شود. خیلی دوستانه و از

ته دل نگاهم می‌کرد. و نگاه بی‌پناهی بود. مثل نگاه غزاله بود. یاد آن آهوئی افتادم که کشیمش. با علی و هلاکو در بیان‌های «خال سفید». ما و یک جیب و بیابان صاف مثل کف دست، و تفنگ و چند قطار فشنگ و چهارتا آهوئی سرگردان. هلاکو می‌راند. من فشنگ می‌دادم و علی می‌زد. هلاکو خسته‌شان کرد. علی در نهایت جدیت سی‌چهل تا تیر محکم از فاصله نزدیک در کرد و جابه‌جا در بیابان درازشان کرد. سومی را که زدیم رفتیم تا حساب آخری را هم برسیم. دیدیم کنار اولی ایستاده ساکت و تکان نمی‌خورد. نزدیک شدیم نگاه در مانده، تسلیم و بی‌پناهی داشت. نگاه غمگینی بود. ما را می‌دید اما نمی‌رفت. هر چه کردم که علی این یکی را نزند فایده نکرد. فحش خوردم و اولین شکارم همان آخرین شکار شد.

از نگاه مختاری و لبخند کودکانه یاد آن آهوئی غمگین افتادم. لبخندش آن قدر سبک بود که از روی گریه مرگ می‌لغزید و می‌گریخت. پشت سرش دوتای دیگر، دوتا درجه‌دار ارتش با نگاه‌های دیگری دوربین را نگاه می‌کردند، یکی مسن‌تر و کارکشته‌تر با نگاهی خام، نادان و گیج، نگاه بی‌معنای آدم‌هاج و واج که می‌بیند اما نمی‌فهمد. درست برخلاف نگاه محقق که چند قدم آن طرف‌تر عکسش را به پرده نصب کرده بودند با پیژامه و سر تراشیده و شانه‌های بالا کشیده و خنده‌ای باز، روشن و پهن که تمام صورتش را پوشانده بود. با هوش، تیز و شکافنده نگاه می‌کرد و در نگاهش می‌خندید. مثل آن روز غروب بود که در خانه «تشکیلات کل» با روزبه شطرنج می‌زد و دوتایشان یواشکی رجز می‌خواندند و عاقبت روزبه باخت و محقق دور برداشت و مختاری تمام مدت با همان لبخند شرمگین و ناپیدایش کنار دست نشسته بود و تماشا می‌کرد.

از علوی عکس محو و بی‌خاصیتی در نمایشگاه شهیدان بود. مثل خود خدایا مرزش فقط خوب بود و صادق، اما گیج، به طوری که آلمانی و روسی را قاطی می‌کرد. در کار اداره تشکیلات کل مثل آدمی بود که می‌خواهد راه برود،

در کمال صداقت و حسن نیت هم می خواهد برود، اما دست و پایش به اختیار خودش نیست. آخرها در قزل قلعه بود، رابطه ایران و شوروی ناگهان تیره شد در نتیجه او را تیرباران کردند. چقدر شکمو بود! پُر می خورد اما عاشق کتلت های فاطمه خانم بود. راستی آیا فاطمه خانم زنده است؟ بیچاره فقط به حزب وفادار بود و برایش جان می کند و ایمان داشت رفقای شوروی آنی از فکر او و امثال او غافل نیستند.

نورالله شفا را دیدم. درست همان نورالله درودگر خودمان بود در کلاس ششم ادبی مدرسه صارمیه (بعدها نام خانوادگیش را عوض کرد) همان صورت آرام و نگاه صبور، همان سکوتی که گویی همزادش بود و کمتر تنهایش می گذاشت، ایستاده و به جلو خم شده. گویا در دادگاه است. آیا به قاضیان آن دادگاه بلخ چه می گفت. چطور ممکن بود راهی به مغز یا دلشان پیدا کرد. آیا میان حاکم و محکوم، میان این متهمان و آن داوران که سرنوشت یکی و رأی دیگری مقدر است، برقراری هیچ رابطه ای ممکن است. یا فقط تشریفات و مراسم ارتباط می تواند آنها را در برابر هم قرار بدهد.

ساخت و سازمان اجتماع چه جوری است، خصلت نهادهای آن چیست که رابطه تا این حد غیر ممکن می شود. گذشته از عوامل شناخته و پیدا، سرچشمه های پنهان این غرابت و بیگانگی شدید آدم ها از یکدیگر در چیست که این طور مدام و پایدار گرم کار است؟ شفا بلند شده است تا حرف بزند. ولی می داند که مخاطب او عدم، تهی و برهوت است، آمده است که نشنود، برای نشنیدن حضور یافته است. از نگاه، از صورت متحیر و جاخورده شفا پیدا است. انگار در برابر «هیچ» قرار گرفته و از هیچی روبه رو معصومانه جا خورده است. نه تنها «دادرسان»، در آن زمان مردم هم صدای او را نمی شنیدند. دیگرانسی که او به خاطرشان مبارزه می کرد صدایش را نمی شنیدند. ولی او حرف می زد. شاید مثل فروغ فکر می کرد، صدایش می ماند. در مرگ هم ساکت نبود، با فریاد مرد، در لحظه تیرباران شعار می داد.

با چشم‌های بسته و دهان باز. آیا می‌توان مرگ را با فریاد پس زد؟ آیا می‌توان خش‌خش مرگ را که مثل آتش در جنگل روح می‌افتد، که مثل خزننده‌ای به سوی قلب می‌خزد، با فریاد کردن حقیقت خاموش کرد یا دست‌کم نشنیده گرفت؟ آدمی زاد به صدا زنده است، با کلام که دستاویز خروج از خود و پیوند است. و شفا مثل مبشری و خیلی‌های دیگر در آن لحظه نهایت که بر لب خاموشی ایستاده‌اند، هستی صدای خود را اعلام می‌کنند، خود را در صدا تحقق می‌بخشند و هست می‌کنند و آن‌را در خاموشی منفجر می‌کنند. انکار و نفی تمام! در همان لحظه‌ای که دیگر نیستند، نبودن را نمی‌پذیرند. در دهانی که از زیر چشم‌بند پهن بیرون زده بود، در عضلات فشرده لب‌ها چنان نیرویی دیده می‌شد که پیدا بود صاحب آنها دیگر به چیزی نمی‌اندیشد. همه توانایی اندیشه که از بس زیاد و گوناگون است، ناشناخته می‌ماند. در عمل متمرکز شده بود. آدم عادت دارد که به مرگ فکر کند نه آنکه آن‌را ببیند. ما چه تصویری از مرگ را به تصور می‌آوریم. همیشه دانسته و ندانسته (خودآگاه و ناخودآگاه) آن‌را از ذهن می‌رانیم و پس می‌زنیم؛ چون دلمان نمی‌خواهد به سراغمان بیاید. همیشه برای همسایه خوب است. برای همین تصور مرگ معمولاً بی‌شکل، مبهم، دودآلود و دست‌نیافتنی است. از این تصور، تصویری<sup>۱</sup> در ذهن نداریم. اما انگار شفا این‌جوری نبود. لب‌هایش حکایت از این داشت که آن چیز بیگانه و اندیشیدنی را دارد می‌بیند. مثل یک رودخانه یا دریا! دارد خیز برمی‌دارد تا خودش را به موج و روندگی بسپارد و در آن شتاب گیرد. صورت مرگ را می‌بیند، زشت و زیبا یا مهربان و سنگدل نیست، اگر هم باشد به‌او که در آستانه پریده و در آنی از آن می‌گذرد مربوط نیست. این صورت بی‌گمان مهیب و باشکوه است، به صلابت جهان و سنگینی کوه؛ از نیروی لب‌ها پیداست، از اراده رام‌نشدنی و گستاخی که از آنها فوران می‌کند. این دهان مرده انگار دهانه آتشفشان زنده است. سری بالا گرفته، چشم‌هایی بسته

---

1. image

و تاریک و دهانی باز، رو به آسمان. با نیروی کلام می خواهد دنیا را منفجر کند و یا آن را مثل چشمه‌ای بشکافد. چنین نیروی بنیان‌کنی فقط در مقابله و نبرد با وجودی محسوس و بی‌نهایت، با عدمی آشکار و هول‌انگیز در آدم برمی‌جوشد، نه در برابر چیزی مبهم که در اندیشه مانده باشد. او سنگینی دست این مرگ بیرون‌جهیده و رویاروی ایستاده را بر شانه و سیلی افکننده آن را بر صورتش حس می‌کند و دارد خودش را ریشه‌کن می‌کند تا اراده‌اش را مثل مثنی، تازیانه‌ای و تیری به سوی آن رها کند و مرگ را نفی کند.

خیلی و راجی کردم. که می‌داند که او چه می‌دید و چه احساس می‌کرد. حتی خودش هم اگر می‌ماند چطور می‌توانست تجربه عجیب مردن را بازگو کند. مگر گفتنی است. من حتی حال خودم را از دیدن عکس هوشنگ پوررضوانی نمی‌توانم بگویم تا چه رسد به اینکه یکی از مرگ خودش — مرگی را که دیده است، که مثل خورشید سرزده و ناگهان از افق زندگی و یا نزدیک‌تر در قلب زیستن طلوع کرده — حرف بزند.

پوررضوانی و آرسن هر دو متهم به یک جرم بودند، آدم‌کشی! هر دو با هم در قزل‌قلعه بودند. هر دو گویا به راستی آدم کشته بودند (قتل سیاسی) و هر دو به راستی معصوم بودند. دستشان را دیگران در خون کرده بودند والا قلب هر دو شان به سفیدی ایمانشان بود، پاک و شفاف! و درست از همین جا سیاهشان کرده بودند. چون به هدف زحمتکشان ایمان چشم بسته داشتند و چون ایمان داشتند که حزب توده حزب زحمتکشان است، دیگر بی‌چون و چرا از راه این حزب به سوی آن هدف می‌رفتند و برای رسیدن به آن هر چیز را مجاز می‌دانستند که یکی از آنها از میان برداشتن «جاسوس‌ها» و «خبرچین»‌هایی بود که به درون تشکیلات رخنه کرده بودند، که می‌خواستند اسرار آن را لو بدهند. من جسته‌گریخته موضوع را شنیده بودم. از این و آن در قزل‌قلعه. هرگز با خودشان صحبتی نکردم، به هر حال دست آنها برای نجات عده‌ای به خون کسان دیگری آلوده شده بود و گرنه هیچ‌کدامشان در دل

به بی‌عدالتی رضایت نمی‌دادند و اصلاً برای از بین بردن بی‌عدالتی بود که خود عدالت را زیر پا گذاشتند. به هر تقدیر آدم‌کشی را نمی‌توان پذیرفت. شاید توجیه این کار - اگر کرده بودند - برای خودشان هم آسان نبود. باری عکس پوررضوانی بیست و چندساله، جوانی ازورفته و خجالتی بود. از آرسن حتی عکس هم نمانده بود. چیزی شبیه صورت او را نقاشی کرده بودند. آنها را که نگاه می‌کردم در دلم به بی‌حاصلی رنج‌های آدمیزاد گریه می‌کردم. پوررضوانی حتی جر زدن در بازی (والیبال) را هم تحمل نمی‌کرد، چندصباحی که امکانی پیش آمده بود و توری در حیاط زندان علم کرده بودند، از کوچک‌ترین کلک، نارو و قلبی در بازی - حتی اگر به شوخی بود - مثل اسفند روی آتش می‌ترکید. آرسن استخواندار، باتجربه، قرص و خونسرد و شوخ بود.

نمایشگاه پر از خسرو روزبه بود، عکس و مجسمه و نوشته و... حزب توده سعی کرده بود از نام بلند او مستهای بهره‌برداری را بکند. بی‌آنکه پاسخگوی ماجرای لو رفتن سازمان افسری و شهادت رفتگان بی‌مانند دیگر باشد. در کمتر حزبی چنین تفاوتی میان رهبران و توده حزبی بوده است.



## یادِ کیوان: سروده‌ها

امیر هوشنگ ابتهاج (ه. ا. سایه)، محمدعلی  
 اسلامی ندوشن، احسان طبری، احمد شاملو  
 (ا. بامداد)، سیاوش کسرای (کولی)، فضل‌الله  
 گرگانی، شاهرخ مسکوب، محمود مشرف آزاد  
 تهرانی (م. آزاد)، نادر نادرپور





## درس وفا

امیر هوشنگ ابتهاج (ع. ا. سایه)

ای آتش افسرده افروختنی  
ای گنج هدرگشته اندوختنی  
ما عشق و وفا را ز تو آموخته‌ایم  
ای زندگی و مرگ تو آموختنی

۲۷ مهر ۱۳۳۳

### «صدای پای دوست»

گفتمش: «شیرین‌ترین آواز چیست؟»

چشم غمگینش به رویم خیره ماند

قطره قطره اشکش از مژگان چکید

لرزه افتادش به گیسوی بلند

زیر لب غمناک خواند:

«نالۀ زنجیرها بر دست من...»

گفتمش: «آنکه که از هم بگسلند.»

خنده تلخی به لب آورد و گفت:

— «آرزویی دلکش است اما دریغ  
 بخت شورم ره برین امید بست.  
 وان طلایی زورق خورشید را  
 صخره‌های ساحل مغرب شکست...»  
 من به خود لرزیدم از دردی که تلخ  
 در دل من با دل او می‌گریست.  
 گفتمش: — «بنگر در این دریای کور  
 چشم هر اختر چراغ زورقی است.»

سر به سوی آسمان برداشت گفت:  
 چشم هر اختر چراغ زورقی است  
 لیکن این شب نیز دریایی است ژرف.  
 ای دریغا شبروان کز نیمه‌راه  
 می‌کشد افسونِ شب در خوابشان...  
 گفتمش: — «فانوس ماه  
 می‌دهد از چشم بیداری نشان.»

گفت: — «اما در شبی این‌گونه گنگ  
 هیچ آوایی نمی‌آید به گوش.»  
 گفتمش: — «اما دل ما می‌تپد.  
 گوش کن اینک صدای پای دوست.»  
 گفت: — «ای افسوس در این دام مرگ  
 بی‌گناهی را به کشتن می‌برند  
 این صدای پای اوست.»

گریه‌ای افتاد در من بی‌امان  
 در میان اشک‌ها پرسیدمش:  
 — «خوش‌ترین لبخند چیست؟»  
 شعله‌ای در چشم تاریکش شکفت.  
 جوش خون در گونه‌اش آتش فشاند.  
 گفت: «لبخندی که عشق سربلند  
 وقت مردن بر لب مردان نشاند.»  
 من ز جا برخاستم بوسیدمش.

تهران، دی‌ماه ۱۳۳۴

### خون‌بها

ای دوست شاد باش که شادی سزای تست  
 این گنج، مزد طاقتِ رنج‌آزمای تست  
 صبح امید و پرتو دیدار و بزم مهر  
 ای دل بیا که این همه اجر وفای تست  
 این بادِ خوش‌نفس به مرادِ تو می‌وزد  
 رقص درخت و عشوه‌گل در هوای تست  
 شب را چه زهره کز سِر کوی تو بگذرد  
 کان آفتابِ سایه‌شکن در سرای تست  
 خوش می‌بَرَد تو را به سِر چشمه مراد  
 این جست‌وجو که در قدم رهگشای تست  
 ای بلبلِ حزین که تپیدی به خونِ خویش  
 یاد تو خوش که خنده‌گل خون‌بهای تست

دیدی دلا که خون تو آخر هدر نشد  
 کاین رنگ و بوی گل، همه از نافه‌های تست  
 پنهان شدی چو خنده در این کوهسار و باز  
 هر سو گذارِ قافله‌های صدای تست  
 از آفتاب گرمی دست تو می‌چشم  
 برخیز کاین بهارِ گل‌افشان برای تست  
 با جان سایه گرچه درآمیختی چو غم  
 ای دوست شادباش که شادی سزای تست

فروردین ۱۳۵۸

### کیوان ستاره بود

ما از نژاد آتش بودیم:  
 همزاد آفتاب بلند، اما  
 با سرنوشتِ تیره خاکستر

عمری میان کوره بیداد سوختیم  
 او چون شراره رفت  
 من با شکیبِ خاکستر ماندم

کیوان ستاره شد  
 تا بر فراز این شبِ غمناک  
 امید روشنی را  
 با ما نگاه دارد

کیوان ستاره شد  
تا شبِ گرفتگان را  
راه سپید بشناسد

کیوان ستاره شد  
که بگوید

آتش  
آن‌گاه آتش است  
کز اندرون خویش بسوزد  
وین شام تیره را بفروزد

من در تمام این شب یلدا  
دست امید خسته خود را  
در دست‌های روشن او می‌گذاشتم

کیوان ستاره بود:  
با نور زندگی می‌کرد  
با نور درگذشت

او در میان مردمک چشم ما نشست  
تا این ودیعه را  
روزی به صبح دم بسپاریم

## خیمهٔ سبز

محمدعلی اسلامی ندوشن

بنازم خیمهٔ سبز تو ای دوست  
که خیزد چون عروسی بر سر کوه  
تو آنجا در حریر خرم اوج  
من اینجا در پلاس ابر انبوه.

تو را بینم که همچون خرمن صبح  
به بالامی روی آرام و آرام  
من اینجا دیر ماندم دور ماندم  
به زنجیر امید ناسرانجام.

از آن پیغام چون یکدانه شب‌نم  
که لرزد بر لب‌ت حیران و خاموش  
دو گوش آرزو مندم به راهست  
و ز آن شب‌های شیرین با تو بیدار  
هنوزم خواب در چشم سیاهست.

در این آیندهٔ پیچیده در دود  
در این بگذشتهٔ آکنده از یاد

عزیز رفته و بنشسته بر کوه  
بدان شادم که می‌دانم تویی شاد  
ز حسرت می‌زند خون در دلم موج  
که با تو دم زنم در خلوت اوج

سحر از بام زندان می‌کشد سر  
هزاران دست کوبد حلقه بر در  
میان خیمه‌های رنگ در رنگ  
بنازم خیمه سبز تو ای دوست  
که لرزد چون چراغی بر سر سنگ



## از عموهایت سخن می‌گوییم

احمد شاملو (ا. بامداد)

برای سیاوش کوچک

نه به خاطر آفتاب نه به خاطر حماسه  
به خاطر سایهٔ بام کوچکش  
به خاطر ترانه‌ای شیرین  
کوچک‌تر از دست‌های تو—

نه به خاطر جنگل‌ها نه به خاطر دریا  
به خاطر یک برگ  
به خاطر یک قطره  
روشن‌تر از چشم‌های تو—

نه به خاطر دیوارها  
به خاطر یک چیز.  
نه به خاطر همهٔ انسان‌ها  
به خاطر نوزاد دشمنش شاید،

نه به خاطر دنیا  
به خاطر خانهٔ تو، به خاطر یقین کوچکت  
که انسان دنیایی است—

به خاطر آرزوی یک لحظه من  
 که پیش تو باشم  
 به خاطر دست‌های کوچکت  
 در دست‌های من  
 و لب‌های بزرگ من  
 بر گونه‌های بی‌گناه تو —

به خاطر پرستویی در باد  
 هنگامی که تو هلهله می‌کنی،  
 به خاطر شب‌نمی بر برگ  
 هنگامی که تو خفته‌ای،  
 به خاطر یک لب‌خند  
 هنگامی که مرا کنار خود ببینی —

به خاطر یک سرود به خاطر یک قصه  
 در سردترین شب‌ها، تاریک‌ترین شب‌ها —  
 به خاطر عروسک‌های تو  
 نه به خاطر انسان‌های بزرگ،  
 به خاطر سنگفرشی که مرا به تو می‌رساند  
 نه به خاطر شاهراه‌های دوردست —

به خاطر ناودان  
 هنگامی که می‌بارد  
 به خاطر کندوها  
 و زنبورهای کوچک

به خاطر آویز سپید ابر  
در آسمان بزرگ آرام—

به خاطر تو  
به خاطر هر چیز کوچک، هر چیز پاک، بر خاک افتادند.  
به یاد آرا  
عموهایت را می گویم  
از مرتضی سخن می گویم.

۲ خرداد ۱۳۳۴

### نگاه کن

سال بد  
سال باد  
سال اشک  
سال شک  
سال روزهای دراز و استقامت های کم  
سالی که غرور گدایی کرد  
سال پست  
سال درد  
سال عزا  
سال اشگ پوری  
سال خون مرتضی  
سال کیسه...

زندگی نام نیست  
 عشق دام نیست  
 حتی مرگ دام نیست  
 چرا که یاران گمشده آزادند  
 سیامک و مرتضی و دیگران...  
 وارطان و دیگران...  
 آزاد و پاک

من عشقم را در سال بد یافتم  
 که می‌گوید: «مأیوس نباش؟»  
 من امیدم را در یأس یافتم  
 مهتابم را در شب یافتم  
 عشقم را در سال بد یافتم  
 و هنگامی که داشتم خاکستر می‌شدم  
 گر گرفتم

زندگی با من کینه داشت  
 من به زندگی لبخند زدم  
 خاک با من دشمن بود  
 من بر خاک خفتم  
 زیرا زندگی سیاهی نیست  
 زیرا خاک خوبست.

من بد بودم اما بدی نبودم  
 از بدی گریختم و دنیا مرا نفرین کرد

و سال بد در رسید:  
 سال اشگ پوری سال خون مرتضی  
 سال تاریکی  
 و من ستاره‌ام را یافتم، من خوبی را یافتم  
 به خوبی رسیدم  
 و شکوفه کردم.

تو خوبی  
 و این همه اعتراف‌هاست.  
 من راست گفته‌ام و گریسته‌ام  
 و این بار راست می‌گویم تا بخندم  
 زیرا آخرین اشگ من نخستین لبخندم بود.

تو خوبی  
 و من بدی نبودم  
 تو را شناختم، تو را یافتم، تو را دریافتم، و همه حرف‌هایم شعر شد، سبک  
 شد  
 عقده‌هایم شعر شد  
 همه سنگینی‌ها شعر شد  
 بدی‌ها شعر شد، سنگ شعر شد، علف شعر شد، دشمنی شعر شد  
 همه شعرها خوبی شد

آسمان نغمه‌اش را خواند، مرغ نغمه‌اش را خواند، آب نغمه‌اش را خواند.  
 به تو گفتم: «گنجشک کوچک من باش

تا در بهار تو من درختی پرشکوفه شوم.»  
 و برف آب شد، شکوفه رقصید، آفتاب درآمد.  
 من به خوبی‌ها نگاه کردم و عوض شدم  
 من به خوبی‌ها نگاه کردم  
 زیرا تو خوبی و این همه اقرارهاست  
 بزرگ‌ترین اقرارهاست  
 من به اقرارهایم نگاه کردم  
 سال بد رفت و من زنده شدم،  
 تو لبخند زدی و من برخاستم.

دلم می‌خواهد خوب باشم  
 دلم می‌خواهد «تو» باشم و برای همین راست می‌گویم

نگاه کن:

با من بمان!

۳۰ اسفند ۱۳۳۴

### عشق عمومی

اعدام گروه اول سازمان نظامی

اشک رازی است

لبخند رازی است

عشق رازی است

اشک آن شب، لبخندِ عشقم بود

قصه نیستم که بگویی  
 نغمه نیستم که بخوانی  
 صدا نیستم که بشنوی  
 یا چیزی چنان که بینی  
 یا چیزی چنان که بدانی...

من دردِ مشترکم  
 مرا فریاد کن

درخت با جنگل سخن می گوید  
 علف با صحرا  
 ستاره با کهکشان  
 و من با تو سخن می گویم

نامت را به من بگو  
 دستت را به من بده  
 حرفت را به من بگو  
 قلبت را به من بده  
 من ریشه های تو را دریافته ام  
 با لبانت برای همه سخن گفته ام  
 و دست هایت با دستان من آشناست

در خلوت روشن با تو گریسته ام  
 برای خاطر زندگان،  
 و در گورستان تاریک با تو خوانده ام  
 زیباترین سرودها را

زیرا که مردگان این سال  
عاشق‌ترین زندگان بوده‌اند

دستت را به من بده  
دست‌های تو با من آشناست  
ای دیریافته! با تو سخن می‌گویم  
بسان ابر که با توفان  
به سان علف که با صحرا  
بسان باران که با دریا  
بسان پرنده که با بهار  
بسان درخت که با جنگل سخن می‌گوید

زیرا که من  
ریشه‌های تو را دریافته‌ام  
زیرا که صدای من  
با صدای تو آشناست

۱۳۳۴

## آن روز

به یاد زنده‌جاویدان مرتضی کیوان

آن روز در این وادی پاتاوه گشادیم  
که گشته‌ای این‌جا در خاک نهادیم.



چراغ‌اش به پُنی مُرد و  
ظلمت به جان‌اش در نشست

اما

چشم‌اندازِ جهان

همچنان شناور ماند

در روزِ جهان.

مردگان

در شبِ خویش

از مشاهده بی‌بهره می‌مانند

اما بند ناف پیوند

هم از آن دست

به جای است...

یکی واگرد و به دیروز نگاهی کن:

آن سوی فرداها بود که جهان به آینده پای نهاد

## به شاعر شهید — مرتضی کیوان

احسان طبری

ای شاعری که شمع جوانیت شد خموش  
در زیر آسمانِ غمین سپیده‌دم،  
بی شک نبود جان تو غافل ز سیر کار  
روزی که هشته‌ای به سبیل طلب قدم.

قلبی که بود منبع الهام و شعر و راز  
از جورِ خصم شد گُلِ پولاد مأمّش.  
چشمی که بود پر ز نگاهی زمانه‌سنج  
آویخت مرگ پرده‌تاری ز روزنش.

طوفان وزید، شاخه‌نوخیز تو شکست.  
از باغِ عمر، برگِ وجود تو شد جدا.  
رفتی بدان دیار کزان بازگشت نیست.  
وان خاندان و خانه تهی شد ز کدخدا.

پروانه‌ای که شیفته شمع روشن است  
پروا ندارد آنکه بسوزد وجود خویش؛  
شاعر، که هست عاشق انوار زندگی  
تا کام مرگ، سرنکشد از سرود خویش

آن کس که شوربخت ترا خواند، برخطاست  
زیرا نبردِ راه سعادت، سعادت است.  
زیبایی و جوانی و رزم تو — شعر تو رست  
وان شعر آخرین که سرودی شهادت است.

## یادگار

سیاوش کسرای

ای عطر ریخته

عطر گریخته

دل عطردان خالی و پرانتظار توست

غم یادگار توست

مهر ۱۳۳۴

## گهواره شب

به پوری

سحر می آید و در دل غمینم

غمین تر آدم روی زمینم

اگر گهواره شب وا کند روز

کجا خُسیم که در خوابت ببینم

## پاییز درو

پاییز!

پاییز برگ ریز گریزان ز ماه و سال

بر سینه سپیده دم تو نوار خون  
آویختند

با صبحگاه سرد تو فریاد گرم دوست  
آمیختند

پاییز میوه سحری رنگ سخت و کال

واریز قصر ابر تو در شامگاه سرخ  
نقش امیدهای به آتش ننسسه است؛  
دم سردی نسیم تو در باغهای لخت  
فرمان مرگ بر تن برگ شکسته است

دروازه‌ها گشودی و تابوت‌های گل  
از شهر ما گریخت.

عطر هزارساله امیدهای ما  
با رنگ سرخ خون  
بر خاک خشک ریخت.

فردای برف‌ریز

پاییز!

هنگام رویش گل یخ از کنار سنگ  
ای ننگ، ای درنگ،

قندیل‌های یخ را

چه کسی ذوب می‌کند؟

وین جام‌های مسی را چه کسی آورد به زنگ؟

پاییز!

ای آسمان رقص کلاغان خشک‌بال،  
 گل‌خانه شکسته در شاخه‌های فقر،  
 در این شب سیاه که غم بسته راه دید  
 کو خوشه ستاره؟  
 کو ابر پاره پاره؟  
 کو کهکشان سنگ‌فرش تا مشرق امید؟

وقتی سوار هست و هم‌آوردِ گُرد هست  
 بر پهنه نبرد سمندر دلاوران  
 چوگان فتح را  
 امید بُرد هست  
 آویزه‌های غم‌زده برگ‌های خیس  
 وی روزهای گس

چون شد که بوسه هست و لب بوسه‌خواه نیست؟  
 چون شد که دست هست و کسی نیست دسترس؟

در سرزمین ما  
 بیهوده نیست بلبل آشفته را نوا  
 در هیچ باغ مگر باغ ما سیاه  
 یک سرخ گل نمی‌شکفتد با چنین صفا  
 یک سرگذشت نیست چنین تیره و تباه

در جویبار اگرچه می‌دود الماس‌های تر  
 و آواز خویش را

می خواند پرسوزتر شبگیر رهگذر  
لیکن در این زمان  
بی مرد مانده‌ای پاییز  
ای بیوه عزیز غم‌انگیز مهربان!

یکشنبه ۱۸ دی ۱۳۳۳

## هوای کبوتر

فضل الله گزگانی

کیوان چرا به محفل ما سر نمی زنی  
یک سر به خانه سرو همسر نمی زنی  
نامی ز دوستان و حریفان نمی بری  
حرفی ز حال مادر و خواهر نمی زنی  
از خود به کس نشان و نشانی نمی دهی  
یکدم دم از رفیق و برادر نمی زنی  
بزمی نمی نهی و نشاطی نمی کنی  
مجمر نمی فروزی و ساغر نمی زنی  
جانها فسرد از غم وی، ای گسسته مهر  
اسفند را برای چه آذر نمی زنی  
بسیار دو ختیم به در چشم انتظار  
آخر چه شد که حلقه این در نمی زنی  
فصل بهار می رسد این روزها ز راه  
ای لاله سر ز خاک چرا بر نمی زنی  
این جغد را نمی نگری بر فراز بام  
تا دست در هوای کبوتر نمی زنی  
خوش یاد آن زمان که دم از صلح می زدی  
از مظهر صفا ز چه دیگر نمی زنی



پنداشتیم ترک حبیبان نمی کنی  
گفتیم قید کهنتر و مهتر نمی زنی  
افسوس، یا غلط بُد از اوّل خیال ما  
یا جامهٔ عمل نگرفت ایده‌آل ما

«به سوک سیاوش همی جوشد آب  
کند چرخ نفرین بر افراسیاب»

شاهرخ مسکوب  
برای فرنگیس امروز

در خوابگاه خویش  
خاموش خفته‌اند

بسیار سال‌هاست  
بسیار بادها که وزیدست و رفته است.  
بسیار سبزه‌ها که دمیدست و مرده است.  
بسیار نهرها که در آغوش دشت‌ها،  
از راه مانده است.  
بسیار راه‌ها که به هامون و کوهسار  
از یاد رفته است.

بسیار دختران نکوروی نازنین  
زیباتر از شکوفه هر لبخند  
بر برگ‌های چهره هر آرزوی دور،  
بسیار عاشقان پریشان نابکام  
خفتند در دل تاریک و تنگ خاک.

بسیار پادشاه ستمکار سهمناک  
 با قلب‌های استخوانی یخ‌بسته سیاه،  
 با چشم‌های کنده ز فرزندان،  
 با دل‌قکان و وزیران و جنگیان،  
 رفتند، مرده‌اند، فراموشند.

اما در آن جهان اسیران زیر خاک،  
 آنان که کشتگان جوانمردی خودند  
 سهراب‌ها و سیاوش‌ها  
 پیوسته زنده‌اند.

تنها پر سیاوش است که همواره می‌دمد  
 خون سیاوش است که جوشان و تازه است.

امروز این سیاوش امروز است  
 اما نه کشته در ولایت غربت  
 درمانده و زیون بازی تقدیر  
 در زادگاه خویش و را کشتند  
 در مرگ مرد بود<sup>۱</sup>  
 دانسته جان سپرد.

وین سبزه‌های سبز و علف‌های خشک زرد  
 پرهای مرتضی است که همواره می‌دمد.  
 وین آفتاب گرم زرافشان مهربان  
 خون‌های خود نثار رفیقان کشته است،  
 با شعله شکفته و سرشار انتقام.

۱ یک ضرب‌المثل پهلوی است که می‌گوید: «در مرگ هم مردی باید».

این بذرها که ز آغوش کشتزار  
 آواره مانده‌اند،  
 نان سپیدشان به سفره تلخ و سیاه ماست.  
 این خوشه‌ها که ز پستان تاک‌ها  
 بی‌بهره مانده‌اند،  
 اکنون شرابشان به ساغر شب زنده‌دار ماست.

وین موج‌ها که ز دریای بیکران  
 بس دور مانده‌اند،  
 اکنون سرودشان به لب رازگوی ماست.

در چشم‌های ما که بر آنها گریستند  
 در قلب‌های ما که ز اندوهشان تپید  
 در گام‌های تشنه ما رهسپار چشمه خورشید،  
 جاوید زنده‌اند.  
 در مرگ زنده‌تر از زندگانی‌اند.

افسوس کشته‌اند رفیقم را  
 در خواب دیدمش،  
 در ساغر شکسته اندامش،  
 یک دسته میخک پرپر بود.  
 در چشم‌هایش آتش گریبان بود  
 بر غنچه‌های ناشگفته لب‌هایش  
 بسیار بوسه بود،  
 با نام پوری و همه یاران زندگیش.

هرگز نمرده است، دروغ است  
 در خوابگاه خون خروشان مرتضی  
 هر چیز خفته است مگر مرگ.  
 او برتر است ز خاموشی و ز خواب.

امروز کاین ستاره افسرده سفید  
 در بستر سیاه شب سرد ترسناک،  
 پنهان شده است پریوار  
 یک روز چون شقایق خورشید،  
 در پهنة کبود چمنزار آسمان،  
 سر می کشید به نرمی و آرامی.  
 بر سر بساک<sup>۱</sup> پیچک سرسبز  
 بر لب هزار خنده بی درد  
 در دست ها ستاره امید.  
 آن روز خون او همه آتش.  
 قلبش پر از شراب شرار انگیز.  
 سرمست انتقام  
 در کوچه های شهر،  
 فریاد می کشد،  
 بیداد می کند.  
 ای اخگر نهفته لبریز  
 خاکسترم به پیکر من باش  
 سرچشمه شکفته خورشید،

۱. بساک: تاجی از گل و گیاه که بزرگان قدیم در شرابخواری ها به سر می گذاشتند. از خمیره معروف رود کیست: «هر یک بر سر بساک مورد نهاده».

من بی تو سردم و تاریک  
در جام تشنه کام هستی من باش،  
تا چون تن سپید سحرگاه  
هر روز تازه باشم و بیدار

فروردین، ۱۳۳۴

## اندوه شیرین

محمود مشرف آزاد تهرانی

صدای تیشه آمد

گفت شیرین

(کنار ماهتابی ها به مهتاب)

— صدای تیشه آمد

ماه تابید

صدای تیشه فرهاد آمد

گفت شیرین

(کنار لاله ها با لاله دل)

— صدای ناله آمد

لاله نالید

صدا از تیشه فرهاد افتاد

صدای گریه شیرین

میان باغ تنهایی هزاران لاله از باران فرومی ریخت

## به یاد کیوان

کیوان من! به مرگ تو گریم هزار بار  
گریم به مرگ تو  
زیرا بهار عمر تو پژمرد و سوز مرگ  
طوفان صفت به خاک سیه ریخت برگ تو

دانی چه بوده‌ای؟  
آن شاخه‌ای که پنجه قهرش فرو شکست  
آن خنده‌ای که بر لب این سهمگین سکوت  
یک لحظه، همچو برق دمید و فرو نشست

هرچند از طریق تو بس دور بوده‌ام.  
در جان من شراره برافروخت شور تو  
زین تیرها نمرد و نمیرد به هیچ حال  
آن آتشی که سوخت تو را با غرور تو

آری، تو زنده‌ای  
هرچند در عزای تو گریم هزار بار  
قربانی ستوده این نسل سرکشی  
کز مرگ جان نثردی و مُردی به کارراز



کیوان! تو آن رفیق زکفر رفته منی  
 آوخ که دست مرگ تو را در زُبود و بُرد  
 هر چند با تو یار موافق نبوده ام  
 یاد تو را چگونه توانم ز دل سترد؟

بگذار تا به مرگ تو خوش خنده ها کنند  
 این ناکسان که جسم تو در خون کشیده اند  
 اینان که در سکوت شبِ سرنوشت تو  
 از دل هزار عربده بیرون کشیده اند.

بگذار تا پدید شود دست انتقام  
 از آستین جامه چرکین و ژنده ای  
 آن گاه گویمت که چه مانی به زیر خاک  
 برخیز از مغاک سیاهت که زنده ای!

## [برای کیوان]

نیما یوشیج

بیچاره ندانست که چون می‌گریم  
گریید و نه آگاه که خون می‌گریم  
چون شب بگذشت و مستی آرام گرفت  
دانست که من با چه جنون می‌گریم<sup>۱</sup>

---

۱. رباعی نیما که پس از اعدام افسران دسته اول همراه با کیوان، و گریستن من در خانه او سرود و سپس به من داد و تا جایی که به یاد دارم من آنرا همراه با یکی دو رباعی دیگر در مجله صدف به چاپ رسانیدم. این رباعی متأسفانه در مجموعه آثار او نیست. (سیاوش کسرائی)

پدر جان و دوست دارم ، و منو اهمیت

خج عقرند ، خودت کمک کن که من حرف دل را بگو  
گفتم خج بستر از اینا هستی ترا از اینا ظریفتر  
از اینا لازم است تا من دهم احسان من نسبت

توئی در من دوست قلب منی چیست . لای

در من نیست چنین با منی بود لای تو حرف مرا

مکنی . سیدم در از راز دل با خبر و فرکان

مرا بگفته سیدم زرا فطرت تو را از لای

ربانیر خوار نکته توصیف نپذیرد من

بمان امعا دارم بدان اطمینان دارم پدر جان .

سیدم صلا فرابیده ای آخ صیدم حرم

در آن با هم نبینم و بنیم در خواب چه خبرش

میکنی چه جور سینه‌ات با پس قلبت ، لا  
 و با بینی سر درد بگفت در لبه  
 و در خواب - تیر - بجز عتاب  
 هر آینه دارد ز لاکم و بگفت لذت  
 بسم . نماند چه زبان گفتت ، شع  
 تو را در خواب ببنم آرام نفس بگم و  
 ، همین لب را شتم ملبم لذت بزم  
 ندر جان ، نفس را مغز منظر خاطرن .  
 بگذار بگویم در نفس دار میرگت و  
 حجت دار منخواهت و نماند چرا  
 اغری را شتریم در لاکم سدا نم بزم از  
 اینک را سدا نم و سدا نم ، با یک قلب

